

کازانیزندی

هاؤان کاچ

مسعود اوحدی



کاچ هوارد

Koch, Howard

کازابلانکا / نوشته هوارد کاچ، جولیوس. جی، اپستاین، فیلیپ جی،
اپستاین؛ ترجمه مسعود اوحدی. - تهران : مؤسسه فرهنگی هنری است فردان،
۱۳۷۸.

۱۳۰ ص. [۱۲] ص. : تصویر. - (مؤسسه فرهنگی هنری است فردان)

ISBN 964-90273-9-4:

فهرستنويسي براساس اطلاعات قيما.

۱. فيلمتامه ها. الف. اپستاین، جولیوس J. - ۱۹۰۹

ب. اپستاین، فیلیپ G. Epstein, Philip G. اوحدی، مسعود، ۱۳۲۹ - مترجم. د.
عنوان. ه . عنوان : فيلمتامه کازابلانکا.

۷۹۱/۳۳۷۲۵۲

PN1997/ک۲۲.۴۱

۱۳۷۸

م ۷۸-۲۸۲۹۳

كتابخانه ملي ايران

کاچ کاچ کاچ
ہاوہنڈ مسحود اوحدی

کازابلانکا

فیلمنامه: جولیوس. جی. اپستاین - فیلیپ. جی. اپستاین

پرداخت نهایی: هوارد کاج

مترجم: مسعود اوحدی

مدیر هنری و طراح جلد: بیژن صیغوری

حروفتگاری و صفحهآرایی: هلنا عالیان

چاپ اول: خرداد ۱۳۷۹

شماره‌گان: ۵۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: الهدایی

چاپ: تگارش

قیمت: ۸۰۰ تومان

ناشر: مؤسسه فرهنگی، هنری، سینمایی است فردا

همه حقوق مادی و معنوی این اثر برای ناشر محفوظ است.

هر نوع استفاده بازرگانی اعم از تکثیر، بازنویسی، فیلمسازی،

ذخیره و انتقال کامپیوتری پیکرد قانونی ندارد.

شابک: ۹۶۴-۹۰۲۷۳-۹۴ ISBN: 964-90273-9-4

نشانی: تهران - خیابان نوبل لوشاتو - کوچه یاسمن - شماره ۱

صندوق پستی: ۱۱۸۹ - ۱۳۱۴۵ - تلفن: ۰۶۷۱۵۲۹۹ - ۰۶۷۱۳۱۹۵ دورنگار:







مقدمه‌ای بر فیلم کازابلانکا

نخستین بار که فیلم کازابلانکا در اوایل سال ۱۹۴۲ به روی پرده آمد، کمتر کسانی از اهل سینما باورشان می‌شد که تاریخ سینما به تدریج روی تشنان «برادران وارنر» حک می‌شود. «هائ والیس» سوژه عمدت‌های در اختیار داشت و می‌خواست فیلم جنجالی دیگری براساس سوژه مذکور بسازد؛ اما در آن هنگام همه در بی ساختن فیلمهایی درباره فداکاریهای جنگی بودند. علاوه براین فیلمنامه نهایی کازابلانکا - که آثاری ناپیدا از نمایش‌نامه همه به کافه ریک می‌روند (یکی از بدترین نمایش‌نامه‌های جهان)، بنا به گفته جیمز ای جی) در خود داشت - با سرعتی توان فرسا و زیر فشاری زاید الوصف به وسیله یکی از اعضای کهتر هیئت فیلمنامه نویسان کمپانی «برادران وارنر» یعنی هوارد کاج، پس از آن که دو فیلمنامه نویس پر کار استودیو، برادران اپستاین، سهمی از نگارش آن را بر عهده گرفتند و بلافاصله به کار در ظاهر مهمتری پرداختند، نوشته شد.

با آن‌که کازابلانکا بوگی (بوگارت) را برای همیشه به عنوان «قهرمانی هستی‌گرا»، مغایر با آنچه که هست»، معرفی می‌کند اما بسیاری از نقشهایی که پیش از این بر عهده گرفته بود (مشخصاً سیرای مرتفع و شاهین مالت) علاقمندان او را برای آن مردم گریزی و خود ایثاری در لحظه اوج، همان

ویژگهایی که در نقش «ریک بلین» در «کازابلانکا» تجسم بخشید، آماده ساخته بود.

به سختی می‌توان اینگرید برگمن (در نقش ایلزا لوند) و پل هنرید (در نقش ویکتور لازلو) را عشاقي پر حرارت به شمار آورد - برگمن و بوگارت نیز از آن لحظه در همین وضع قرار دارند - اما غرور و ظمطراقي که به عنوان زوج زن و مرد از خود نشان می‌دهند به خوبی، چه به عمد و چه به سهو، به نفع فیلم عمل می‌کنند. کلود رنس پیش از این در نقشهای متعددی ظاهر شده بود که تعدادی از آنها برای تماساگران کاملاً جاذبه داشت (حالا، مسافر)؛ ویرخی فاقد آن جاذبه لازم بود (جناحت خالی از احساس) و بعضی دیگر نقشهای بود که در آنها کلود رنس مردی خوب، اما به قدر کافی ضعیف بود که اسیر نیروهای غالب شود (جتون به انجام رساندن تجربیات غول آسای علمی در مرد نامرئی و فساد سیاسی در آفاق اسمیت به واشنگتن می‌رود) تماساگران فیلمهای رنس از نوع نگرش اخلاقی مناسب که می‌باشد در برابر او اتخاذ می‌کردند مطمئن نبودند و همین امر رنس را برای آفرینش شخصیت مؤدب، با نزاکت و در حین حال معماهی «لویی رنو» از هر جهت مناسب ساخت. نقشهای فرعی به غایت متنوعی که کترادویت، پیترلوره، سیدنی گرین استریت، دولی ویلسون، اس.زی. ساکال، لئونید کینتسکی، جان کوبلن، کورت بوا، مارسل دالیو، و دهها نفر دیگر ایفا کرده‌اند، با توجه به این که هر یک حداقل یکی دو لحظه ممتاز از فیلم را تماماً به خود اختصاص داده، از اهمیت ویژه‌ای برخوردارند.

مایکل کرتیس چهل و دو فیلم را در دهه قبل (سالهای دهه ۱۹۳۰) برای برادران وارنر کارگردانی کرده بود. وقتی محدودیتهای طرح ریزی ناماها و شرح و تعدلیل فیلم‌نامه را که در ذات چنین محصولات غیر عادی

وجود دارد در نظر می‌گیریم کیفیت عموماً بالای کار او را چشمگیر می‌یابیم. بدون تردید بیشتر کارآیی، ایجاز و سرزنشگی فیلم را؛ و از این سو، میزانس گهگاه عجولانه «باری به هر جهت» آن را می‌توان مدیون کرتبیس دانست. موفقیت کازابلانکا در نهایت از تحول شخصیتها و دیالوگ آن ناشی می‌شود. کار «برادران وارنر» اینجا هم مثل فیلم «گذری به مارسی» پیوند گروه جذاب بازیگران با این دو عامل؛ و برگزیدن کرتبیس برای رهبری آن بازیگران بود. هیچ یک از فیلمهای پی‌آمد و مشابه به اندازه کازابلانکا از نظر بافت غنی، از نظر لحن شوخ و کنایی، و نیز شخصیت‌پردازی، تا این حد سرشار و پیچیده و بالاخره مشغول کننده یا دوست داشتنی از نظر تماشاگران نبود. از طرف دیگر، وقتی کاج پنج سال بعد فرست کار با «ماکس افولس» را در نامه‌ای از یک زن ناشناس پیدا کرد، فیلمنامه‌ای به وجود آورد که همان قدر غرق در طنز ظریف «وین»ی بود که کازابلانکا پوشیده از طنز تند و گوشه‌دار و پژوه یک شهر اشغالی که شهر و ندانش نقشه‌ایی نامطمئن بر عهده گرفته‌اند.

کازابلانکا جایی است که تنها ارزش‌های آن، ارزش‌های متغیر فرانسه زیر سلطه ویشی است و به همین جهت با نومندی که می‌خواهد جاشین لاقیدی شود، بر سر آن ارزشها قمار می‌کنند.

براساس یکی از تئوریهایی که در اطراف کازابلانکا شکل گرفته، این فیلم یک تمثیل سیاسی است که در آن ریک به جای روزولت رئیس جمهور وقت آمریکا ظاهر می‌شود. (کازابلانکا در زبان اسپانیایی به معنای خانه [کاخ] سفید است) روزولت مردی است که بر سر چون و چرای رفتن به جنگ آن قدر قمار می‌کند تا این که شرایط و اصالت و نجابت پنهانش او را وادار به بستن کازینوی خودش - بستن سیاست طرفداری و حمایت خشک و خالی از اروپایی در بند - و نیز ایجاد تعهد برای خود

می‌کند، (ابتدا از طریق تامین مالی جبهه بر حق و سپس جنگیدن برای آن). زمان حوادث فیلم (دسامبر ۱۹۴۱) اعتباری افزون بر این نگرش است. همچنین این حقیقت ناوایسته [ایه فیلم] که دو ماه بعد از افتتاح نمایش کازابلانکا، روزولت (ریک) و ونسون چرچیل نخست وزیر وقت انگلستان (لازلو) طی یک کنفرانس جنگی در کازابلانکا با یکدیگر ملاقات کردند.

اندرو ساریس سخنگوی اصلی ثوری مولف در آمریکا در اصلاح ثوری اولیه خویش - این که معیار ارزش اثر را به تنها در شخصیت بارز کارگردان؛ بلکه در معنایی که وی تواند بر مواد کار خود اعمال کرده و نمایان سازد باید دانست - اظهار داشت که «فیلم هنگامی معیار یک اثر یکپارچه هنری را تأمین و بر می‌آورد که کارگردان بر عوامل کار مسلط باشد و کنترل لازم را اعمال کند». این نگره اگر چه عملی به نظر می‌آید ولی با مباحثات تئوریسین‌های سینمایی مولف و حقایق پیچیده تاریخ سینمای آمریکا مطابقت ندارد. در مقابل هر «عصر جدید»‌ای که مسلمان‌کار و تیجه یک نگرش هنری یکتاست، یک «کازابلانکا» هم وجود دارد که موقوفیتش شاید به واسطه وجود کارگردانش باشد؛ و شاید هم به دلیل حضور کسانی که اندیشه فیلم‌نامه متعلق به آنهاست؛ یا نویسنده‌گانی که فیلم‌نامه اولیه را اصلاح کرده‌اند و کلام وزین و آهینی بر آن نگاشته‌اند؛ یا از همفری بوگارت؛ یا معجونی خاص از ستارگان زن و مرد این فیلم؛ یا شاید هم ترکیب اسرارآمیز همه این عوامل که هر یک به نوعه خود در توفیق این اثر فراموش نشدنی تاریخ سینما نقش اساسی داشته‌اند.

کازابلانکا بیش از هر چیز، درباره همفری بوگارت، در نقش «ریک»، صاحب بدین و منفی و در حین حال حساس و آسیب‌پذیر کافه‌ای به همین نام در کازابلانکای زمان جنگ دوم جهانی است. ریک در می‌یابد

که یکی از جهرهای شاخص نهضت مقاومت فرانسه (لازلو) برای فرار به آمریکا و هدایت نهضت از آن جا، به کلیدی نیاز دارد که در اختیار او (ریک) قرار دارد و لازلو در واقع شوهر عشق گمشده او (ایلزا) است.

کازابلانکا تمامی ویژگیهای کیفی فیلمهای رمانتیک هالیوودی را در بهترین شکل ممکن آنها در اختیار دارد: طرح داستانی که با نهایت ایجاد پرداخت شده، دیالوگهای بسیار محکم و صریح، شخصیت‌های قالبی اماً کاملاً قانع کننده؛ و فراتر از همه این‌ها، جلا و ظرافت کار یک تیم استودیویی، که همه توانایی‌های حرفه‌ای خود را به نمایش گذاشته‌اند.

تجسم بوگارت از شخصیت جدی و سرسخت «ریک» در کنار زیبایی و درخشش برون و درون ایسنگری برقمن (ایلزا) و بازی فوق العاده کلودرنس در نقش کاپیتان موزی پلیس حکومت ویشی، ترکیبی فراموش نشدنی و همواره خاطره‌انگیز به وجود آورده‌اند.

کازابلانکا تنها یادآور یک فیلم، یک یا چند بازیگر، یک کارگردان، یا چند هنرمند و تکسین فیلم نیست. کازابلانکا یادآور «سینما» است: یادآور هنری که هنرهای کهن را به بازنگری اصول زیبایی‌شناسی خودشان واداشته؛ و زیبایی‌شناسی بی‌همتا آفریده است. و با همه اینها، کازابلانکا، حتی با معیارهای زیبایی‌شناسی سینما هم به تمامی قابل قرائت تیست.

یادمان و توان کازابلانکا نه در گفتمان و ارتباط مرسوم آثار سینمایی با «تماشاگران» به طور کلی و به صورت یک مجموعه؛ بلکه در پیوند یگانه‌ای است که این فیلم یا آن "فرد" تماشاگر در میان سایر تماشاگران، برقرار می‌کند. فردی که معانی عشق، آرمان خواهی، دوستی و بیان خویشن را که در فیلم متجلی است، مسایل شخصی خود می‌داند.

کازابلانکا از این لحاظ، و از جنبه ارتباط با تماشاگر فیلمی بسیار فردی

است و باز، با همه ایتها پیامی برای "جمع"، پیامی برای همه انسانها دارد. کازابلانکا فیلمی در باره عشق است و این که چگونه عشق، خود، دشمن عشق است و این که چگونه معنی ایشاره هم در مفهوم عشق می میرد؛ و عشق آغاز و پایان همه چیز است. پیام کازابلانکا پیام زندگی و فلسفه زندگی است. پیامی که از دل قالبها و قراردادها، از دل کلیشه ها بیرون می آید و کلیشه ها را معنا دار می کند.

کازابلانکا پیامی کوتاه برای نسل هایی دارد که با سینما بزرگ شده و با آن زندگی می کنند و آن این که: بازیابی تجربه های احساسی و آرمانی انسان در سینما جلوه ای بس متفاوت و هیجان انگیز دارد. به عنوان تماشاگرانی که کازابلانکا را بارها و بارها دیده و در تجربه تماشای آن شریک شده ایم، چگونه می توانیم از این تجربه سخن بگوییم و در حین حال، خلوت آن را بر هم تزنیم؟

مسعود اوحدی

کازابلانکا

تهیه کننده : هال. ب. والیس

محصول : ۱۹۴۲ - برادران وارنر - (آمریکا)

کارگردان : مایکل کرتیس

براساس نمایشنامه‌ای از: موری برنت - جون آلیسون.

فیلمنامه: هاوارد کاچ - جولیوس. جی. اپستاین - فیلیپ جی. اپستاین

فیلمبرداری: آرثر ادسوون

تدوین: آون مارکز

صدا: فرانسیس. جی شاید

طراح صحنه: کارل جولس ویل

گریم: پرک وست مور

دکوراسیون صحنه: جرج جیمز هاپکینز

لباس: اُری - کلی

موسیقی: مکس استاینر

ترانه‌ها: ام. کی جروم - جک شول - هرمن هپلد

مدت نمایش: ۱۰۲ دقیقه

بازیگران

ریک	در نقش	همفری بوگارت
ایلز الوت		اینگرید برگمن
ویکتور لازلو		پل هنرید
سروان لویی رنو		کلود رنس
سرگرد اشتراسر		کنراد وايت
سینیور فرّاری		سیدنی گرین استریت
یوگارتی		پتر لوره
کارل، یک گارسن		اس. زی. ساکان
ایوون		مادلن لوبو
سام		دولی ویلسون
آنیتا برندل		جوی پیچ
برگر		جان کوای لن
ساشا متصلی بار		لئونید کینسکی
یان		هلموت دانتین
اروپایی برنزه		کورت بوا
متصلی میز قمار		مارسل دالیو
خواننده		کورنیا مورا
آقای لویچ تاک		لودویک استوسل
خانم لویچ تاک		ایلکا گرونینگ
سینیور مارتینز		چالز لاتوره
دستفروش عرب		فرانک پولیا
عبدل		دان سی مور

نمای دوری از یک گُره در حال گردش. با گردش کرده، صفووف پناهندگانی که فرار می‌کنند با این نما برهم نمایی می‌شود. صدای گوینده بر روی صحنه شنیده می‌شود.

گوینده: جنگ دوم جهانی سبب شد که دیدگان بسیاری در اروپای اسیر با یأس یا امیدواری به چشم انداز آزادی در قاره آمریکا دوخته شود. لیسبون به صورت نقطه بزرگ عزیمت در آمد. اما رسیدن به لیسبون از عهده هر کسی بر نمی‌آمد و به این ترتیب پیش روی طاقت فرسا و پر کش وقوس پناهندگان آغاز گردید.

یک نقشه جانبخی شده به هنگام اشاره گوینده بر نقاط خاص، مسیر حرکت پناهندگان را تصویر می‌کند.

گوینده: از پاریس تا مارسی، بر آبهای مدیترانه تا آران، از آن پس با ترن، یا اتومیل، یا پایی پیاده، در طول حاشیه آفریقا تا کازابلانکا در مراکش فرانسه. اینجا، شاید نیکبختان با پول، یا پارتی، یا شانس بتوانند ویزای خروج به دست آورده و به شتاب روانه لیسبون و از آنجا رهسپار دیای جدید شوند. اما دیگران در کازابلانکا به انتظار می‌مانند و می‌مانند!

نمای کاملی از بخش قدیمی مراکشی شهر به هنگام روز. در آغاز تنها برج و باروهای شهر در برابر آسمان ملتهب حاره نمایان است. دوربین با چرخشی افقی از نمای بیرونی بناهای مراکشی به خیابانی باریک و پر پیچ و خم که سرشار از جلوه‌های چند زبانی زندگی در منطقه‌ای بومی است فرود می‌آید. آفتاب تند صحرا صحه را در آرامش حاکی از بی حالی نگاه داشته. فعالیتها خالی از هرگونه شتاب است. صدای گوینده به تدریج محو می‌شود. یک مأمور پلیس کاغذی را از ماشین تحریر بیرون می‌کشد. به سوی میکروفون بر می‌گردد و کاغذ می‌خواند.

مأمور : به کلیه مأموران! دو پیک آلمانی که حامل استناد رسمی مهمی بوده‌اند در قطاری که از آران می‌آمده به قتل رسیده‌اند. قاتل و همدستان احتمالی او عازم کازابلانکا هستند. اشخاص مظنون را پیدا کرده و برای یافتن استناد دزدیده شده آنها را مورد بازررسی قرار دهید! مهم!

خیابانی در بخش قدیمی مراکشی. یک مأمور پلیس چندین بار سوت خود را به صدا در می‌آورد. نگهبانان محلی مردم را یکجا جمع کرده دستگیر می‌کنند. بقیه سعی در فرار دارند. غوغایی بر پاست. یک اتومبیل پلیس پر از مأمورین فریاد زنان از خیابان می‌گذرد و در بازار توقف می‌کند. در گوشاهی از خیابان دو پلیس دیگر جلویک غیر نظامی سفید پوست را گرفته وبا او صحبت می‌کنند.

پلیس اولی : ممکنه اوراق شما را ببینم؟

غیر نظامی (دستباقجه) : فکر نمی‌کنم همراهم باشه.

پلیس اولی : در این صورت ناچاریم از شما بخواهیم همراه ما بیاین.

غیر نظامی (به جیوهای خود دست می‌زند)؛ صبر کنید. امکاناتش
هست که من... بله اینهاش. اینجا هستن...
اوراق خود را در می‌آورد. پلیس دومی آنها را برسی می‌کند.
پلیس دومی: اعتبار این اوراق سه هفته پیش تمام شده. شما
باید با ما بیاین.

ناگهان غیر نظامی پا به فرار می‌گذارد و لجام گشیخته در خیابان شروع به
دویدن می‌کند. پلیس فریادمی‌زند: «ایست!»؛ اما غیر نظامی همچنان به فرار
ادامه می‌دهد و در نقطه‌ای از کتاریان و آتنیا براند، یک زوج پناهنه، بلغاری
می‌گذرد. صدای گلوهای به گوش می‌رسد و مردم زیر پوستر بزرگی از مارشال پتن
که رویش نوشته شده:

«Je tiens mes Promesses, même celles des autres». ^۱

می‌افتد. پلیها دیوانه وار جسد مرد را صرف‌دا در جستجوی اعلامیه فرانسه آزاد
علیه حکومت ویشی وارسی می‌کنند.

نوشته «آزادی، برابری، برادری» در قالب‌سنگ سرمیرین حاشیه بام یک
ساختمان، کده کاری شده است. دوربین با چرخش افقی به سمت پایین از
نمای بیرونی ساختمانی که معماری فرانسوی دارد به طاقبند برجسته در
ورودی که روی آن نوشته شده: «کاخ دادگستری»، می‌رسد؛ و همچنان با
چرخش افقی پایین می‌آید تا در ورودی را که پلیها افراد مظنون دستگیر
شده را از آنجا به داخل ساختمان هدایت می‌کنند، در کادر می‌گیرد.

* * *

کافه‌ای در پیاده رو یک سوی میدان. یک زوج میانسال انگلیسی پشت یکی از
میزها نشته و جارو جنجالی را که مقابل کلاتری به وجود آمده نظاره

۱. «من به عهدی که با خود و دیگران بسته‌ام وفادار خواهم ماند».

می‌کنند. یک اروپایی برزنه که بر سر میزی در آن نزدیکی نشته، بیشتر مراقب زوج انگلیسی است تا ماجراجویی که در خیابان جریان دارد.

زن انگلیسی: معلوم هست اون جا چی می‌گذره؟

مرد انگلیسی: نمی‌دونم عزیزم.

اروپایی برزنه: بیخشید، بیخشید مسیو، بیخشید مدام، شما چیزی نشنیدید؟

مرد انگلیسی: ما خیلی کم می‌شنویم؛ و حتی کمتر از آن سر در می‌آوریم.

اروپایی برزنه: دو پیک آلمانی را که به قتل رسیده بودن در صحراء پیدا کردن. (بالبختنی کنایه‌آمیز) صحرای اشغال نشده. این بگیر بگیر مرسوم برای پناهندگان، آزادیخواهان؛ و البته برای یک دختر جوان و زیبا مربوط به موسیو رنو، سرکلاتر پلیسه.

آن طرف خیابان، مقابل کاخ دادگستری، پناهندگان را از کامیون پلیس پیاده می‌کنند.

اروپایی برزنه: متأسفانه همراه این پناهندگان بدیخت آشغالهای اروپا هم جذب کازابلانکا شدند. بعضی از اونا ساله‌است که منتظر ویزا هستن.

بازواش را با مهریانی دور مرد انگلیسی حلقه می‌کند.

از شما استدعا می‌کنم موسیو، مواطن خودتون باشین. گوش به زنگ خطر باشین! این جا پر از لاشخوره، لاشخورها همه جا هستند، همه جا.

مرد انگلیسی در حالی که از این اظهار نگرانی ناگهانی کمی جاخورده،

مرد انگلیسی: آها، آها، مشکرم، خیلی از شما مشکرم.

اروپایی برنزه : قابلی نداره. به امید دیدار موسیو، به امید
دیدار مادام!

آنچا را ترک می‌کند. مرد انگلیسی که هنوز از عمل آن اروپایی تا حدی نگران است، او را با نگاه دنبال می‌کند.

مرد انگلیسی : به امید دیدار، سردک بامزه‌ای بود، چی؟
گارسن!

او به جیب سینه‌اش دست می‌زند و متوجه نبودن چیزی می‌شود
مرد انگلیسی : اووه. عجب ندونم کاری‌ای!

زن انگلیسی : چی شده عزیزم؟

مرد انگلیسی : گمانم کیف پولمو در هتل جا‌گذاشت.
زن انگلیسی : اووه.

ناگهان مرد انگلیسی نگاهش را به جانب آن اروپایی برنزه می‌اندازد، حالت ظن به تدریج در او نمودار می‌شود؛ در بالای سر آنها صدای غرش یک هواپیما که در ارتفاع کم پرواز می‌کند شنیده می‌شود. همه نگاهها متوجه آن است. نمایی از یک هواپیما در بالاکه موتورش برای فرود خاموش شده است. پناهندگان در بیرون کاخ دادگستری پرواز هواپیما را دنبال می‌کنند. در چهره‌هایشان امیدی آشکار شده که در همه آنها مشترک است؛ و هواپیما نمادی از آن امید است.

یان و آتینا به هواپیما در بالای سرشاران نگاه می‌کنند.
آتینا (با حضرت) : شاید ما فردا توی اون هواپیما باشیم.



نژدیک فرودگاه، هواپیما از کنار یک تابلوی ثنوی روی ساختمانی در حاشیه فرودگاه به حالت شیرجه پایین می‌آید. روی تابلو نوشته: «کافهً امریکایی ریک»

همچنان که هواپیما جویمی اید، علامت صلیب ملکسته روی دمش نمایان می شود. هواپیما، روی باند به گروهی از مردم در ترمینال مربوطه نزدیک می شود. با توقف آن، سربازان به صف در جلو آن رژه می روند. در میان گروهی که به انتظار ایستاده اند سروان لویی دو افسر فرانسوی منصوب از سوی حکومت ویشی، در مقام رئیس پلیس کازابلانکا دیده می شود. او یک فرانسوی میانسال خوش قیافه، خوش برخورد و خوشرو؛ و ضمناً افسری منطقی و هوشیار است. همراه او هر یا نتیه کنسول آلمان، سروان تونه لی یک افسر ایتالیایی و ستوان کیل آجودان رنو دیده می شود. وقتی در هواپیما باز می شود، نخستین مسافر یک آلمانی رنگ پریده بالبخندی که به نظر می رسد بیشتر حاصل فشردگی عضلات چهره باشد تا حالتی نشاط آور، از آن خارج می شود. در هر فرصت که سرگرد اشتراسر با کسی مواجه می شود حالت چهره اش به سختی می گراید. هر یا نتیه در برابر او قدمی پیش می گذارد و دستش را به حالت مستقیم بلند می کند.

هاینتره: هایل هیتلر.

اشتراسر (با حالتی آسوده تر): هایل هیتلر.

با یکدیگر دست می دهند.

هاینتره: از دیدار مجده شما بسیار خوشوقتم.

اشتراسر: متشرکرم.

هاینتره، اشتراسر را متوجه رنو می کند.

هاینتره: اجازه بدین سروان رنو، رئیس پلیس کازابلانکارو

به حضور شما معرفی کنم. سرگرد اشتراسر.

آن دو با یکدیگر دست می دهند.

رنو (مردبانه، ولی تنها با مختصر نشانی از تمثیل در بیان کلمات خوبیش): فرانسه اشغال نشده ورود شمارو به کازابلانکا

خوش آمد میگه!

اشتراسر (به انگلیسی فصیح، با لبخند) : متشکرم سروان.
خوشحالم که این جا هستم.

رنو : سرگرد اشتراسر، آجودان من، ستوان کسل.
در همان حال که آن دو با هم اظهار آشنازی می کنند، سروان تونه‌لی خود را جلو
کسل می اندازد و به اشتراسر سلام می دهد.
تونه‌لی : سروان تونه‌لی، از نیروی پشتیبانی ایتالیا به فرمان
شما سرگرد.

اشتراسر : از لطف شما متشکرم.

رنو اشتراسر را به سوی حاشیه میدان هواپی آنجا که اتومبیلهایشان منتظر آنها
هستند، راهنمایی می کند. هاینتره به دنبال آنها می رود، در حالی که کسل و
تونه‌لی در پشت سر آنها به شدت درگیر مبارله کلماتی هستند.
رنو (یک بار دیگر با مختصر ترانه‌ای از یک اشاره دو پهلو) : سرگرد،
شاید آب و هوای کازابلانکا به نظرتون کمی گرم
بیاد.

اشتراسر : اوه ما آلمانی‌ها باید به همه جور آب و هوای از
آب و هوای صحراء روسیه عادت داشته باشیم. (با
لبخندی کم رنگ) : اما شاید منظورتون آب و هوای نبود.
رنو (با لبخندی، از آن اشاره طفره می رود) : دیگه چه، سرگرد
عزیز؟

اشتراسر (نه چندان جدی) : راستی در مورد قتل پیک‌ها، در
مورد اونا چه کاری صورت گرفته؟

رنو : با توجه به اهمیت این مورد، افراد من دو برابر تعداد
معمول مظنونها رو بازداشت می کنند.
هاینتره : همین حالا هم می دونیم قاتل کیه.

اشتراسر: بسیار خوب، بازداشتش کردین؟

رنو: هوم، عجله‌ای نیست. امشب اون میاد تو کافه ریک.

همه میان به کافه ریک.

اشتراسر: قبلًا در مورد این کافه چیزهایی شنیده‌ام، همین

طور هم درباره خود آقای ریک.

* * *

بیرون ورودی کافه ریک. تعدادی وارد کافه می‌شوند. دورین از تابلوی ثنوی که قبلاً دیدیم، به سمت در کافه با چرخش افقی پایین می‌آید. از داخل کافه صدای موسیقی و خنده به گوش می‌رسد. آواز «شاید تو بودی» را می‌خوانند. درون کافه را می‌بینیم. یک باشگاه شبانه شیک و گران قیمت است واز حال و هوا و سلیقه خوب و نیز جذابیت خاصی برخوردار است. دورین در اطراف سالن می‌چرخد^۱ و فضای آن را در کادر می‌گیرد. گروه ارکستر در حال نواختن است. پیانو از یک نوع کوچک چرخدار و پُشت باریک است. یک سیاهپوست روی چهارپایه‌ای در برابر آن به نواختن و خواندن مشغول است. اطراف او همه‌های از صدای بگو و مگو و خنده شنیده می‌شود. افراد گوناگونی در سالن هستند: اروپاییها باکت و شلوار رسمی مجالس شبانه و خانم‌هایشان که خود را با جامه و جواهر آراسته‌اند، مراسکی‌ها با عباهای ابریشمین، ترکان با کلاههای فینه، اهالی مدیترانه شرقی، افسران نیروی دریایی، و اعضای لژیون خارجی که با کلاههای کپی مشخص‌اند. یک مشتری کافه، که بر سر میزی نشته است.

مرد: انتظار، انتظار، انتظار. من که هیچ وقت از این جا رفتنی

نیستم. بالاخره در همین کازابلانکا می‌میرم.

یک زن بسیار خوش پوش در حال گفتگو با یک مراکشی است. او دستبند جواهری بر مچ دستش بسته و هیچ گونه جواهر دیگری با خود ندارد.

زن : حالانمی توینین یک کم بیشتر بدین؟ خواهش می کنم.

مراکشی : متأسفم، مادام، اما الماس در بازار حکم گرد و غبار رو داره. همه الماس می فروشن. الماس همه

جا هست. دو هزار و چهارصد.

زن (با حالت غمگین) : باشه.

دو توطئه گر در حال گفتگو هستند.

مرد اولی : کامیون‌ها منتظرن. افراد در انتظارن. همه چیز...

وقتی دو افسر آلمانی از کنارش می گذرند حرفش را قطع می کند. دو مرد دیگر بر سر میزی نشسته‌اند.

مرد : یک قایق ماهیگیری به اسم ساتیاگوست. ساعت یک

فردا شب از این‌جا، انتهای لامدینا^۱ حرکت می‌کنه.

قایق سوم.

پناهنه : مشکرم خیلی مشکرم.

مرد : پانزده هزار فرانک نقد هم همراه بیار، یادت باشه

بول نقد.

دورین به سوی بار حرکت می‌کند.^۲ همچنان که از کنار میزهای مختلف می گذرد همهمه‌ای از گفتگو به زبانهای مختلف می شنویم. بیش و کم عبارت یا جملات پراکنده‌ای به انگلیسی یه گوش می‌رسد. وقتی دورین بار را در کادر می‌گیرد، متصلی روسی و جوان بار که چهره‌ای صمیمی و حالتی دوستانه دارد، گیلاسی را با گفتن معادل روسی «تا تهاش برو» به دست یک مشتری

می‌دهد. مشتری نیز با گفتن «به سلامتی» پاسخش را می‌دهد.
کارل، گارسن کافه یک پناهنه چاق و خوش مشرب عینکی است و سینی در
دست به سمت یک در خصوصی که جلوی آن یک مرد قوی هیکل به نگهبانی
ایستاده است، می‌رود.

کارل : در رو باز کن، عبدال!

عبدل : (با احترام در حالی که در رو باز می‌کند) : بله، هر پروفسور.

کارل به سالن قمار می‌رود. دوربین فعالیتهای سر میزهای مختلف را زیر نظر
می‌گیرد. کنار یکی از میزها دوزن به میز ریک که در خارج از صحنه قرار دارد
نظر دوخته‌اند. یکی از آنها کارل را صدا می‌زند.

زن : آهای گارسن!

کارل : بله، مadam؟

زن : می‌شه از ریک بخواین با ما مشروبی بخوره؟

کارل : مadam، او نه هیچ وقت با مشتریها مشروب نمی‌خوره.

هرگز! هیچ وقت ندیدم همچه کاری بکنم.

زن دومی (ناراحت) : چطور شده که قمارخونه‌دارها این قدر
پر افاده شدن؟

مرد (خطاب به کارل) : شاید اگر بیهش بگی که من نایب رئیس
بزرگترین بانک آمستردام هستم، عقیده‌اش رو تغییر
بله.

کارل : نایب رئیس بزرگترین بانک؟ برای ریک اصلاً فرقی
نمی‌کنه! بزرگترین بانکدار آمستردام الآن سرنانوای
آشپزخونهٔ ماست.

مرد : ما هم چیزی داریم که به اون امید بیندیم.

کارل : تازه پدرش هم امیر این جاست. (می‌خندد).

ناظر سالن با کاغذی در دست به طرف یکی از میزها می‌رود. در پیش زمینهٔ میز، گیلاس مشروب و دست مردی را می‌بینیم. ناظر چکی را روی میز می‌گذارد. دست مرد چک را بر می‌دارد و روی آن با مداد می‌نویسد: «سیار خوب، ریک» ناظر بار دیگر چک را بر می‌دارد. دوربین عقب می‌کشد و ریک را که بر سر میز تنها نشسته و با خودش شترنج بازی می‌کند نشان می‌دهد. هیچ حالتی در چهره‌اش نیست. ریک، یک آمریکایی میانسال است. همچنان که مردم وارد سالن قمار می‌شوند او با اشارهٔ سر به عبدال آنها را تأیید می‌کند. چند نفری هم اکنون وارد شده‌اند. مرد دیگری در آستانه در نمایان می‌شود. عبدال به ریک که به سوی دربیار نظر انداخته و اشاره می‌کند که به مرد نباید اجازه ورود داده شود، نگاه می‌کند. عبدال می‌خواهد در را به روی مرد ببندد.

عبدل: متأسفم قربان، این سالن خصوصیه.

آلمنی: چطور جرات می‌کنید! چی فکر کردین...؟ من می‌دونم که اینجا قمار می‌کنند! هیچ رازی در کار نیست. شما جرأت ندارید منواز اینجا بیرون بندازین!

مرد سعی می‌کند راهش را به زور از میان آستانه در باز کند؛ اما ریک به طرف او می‌آید.

ریک (به سردى): بله؟ اشکالی پیش او مده؟

عبدل: إ، این آقا...

آلمنی: (در حالی که حرفش را قطع می‌کند و کارتش را تکان می‌دهد): من از هونولولو تا برلین تو همه قمارخونه‌ها بودم و اگر فکر می‌کنین می‌شه منواز جایی مثل این سالن دور نگه‌دارین، سخت در اشتباھین.

در این لحظه، بوگارتنی سعی می‌کند با فشار از در - که آلمنی جلویش را سد

کرده - وارد شود. او خودش را به داخل می‌اندازد و از کنار ریک رد می‌شود.
یوگارتی مردی کوچک اندام و لاغر است و حالتی هیجان زده دارد. اگر او
آمریکایی بود مثل فروشنده‌ای جارچی و سمجح به نظر می‌آمد.

یوگارتی : إه، إه، بیخشید، اجازه بدین. سلام ریک.

ریک فقط آرام به آلمانی نگاه می‌کند و کارت را از دست او می‌گیرد.

ریک (در حالی که کارت را پاره می‌کند) : پول نقد شما توی بار

[کافه] اعتبار داره.

آلمانی : چی؟! شما می‌دونین من کی هستم؟

ریک : می‌دونم، شما شانس آور دین که بار به روی شما بازه!

آلمانی : دیگه سورش رو درآور دین، من این رو به انگریف
گزارش می‌کنم!

آلمانی با عصبانیت از آنجا می‌رود و تکه پاره‌های کارت ش را در هوا می‌پراکند.

سر راه بازگشت به میز خود، ریک با یوگارتی مواجه می‌شود.

یوگارتی (با تملق) : هه. میدونی ریک، اگه الآن کسی تو رو

توی "دویچه بانک" بینه خیال می‌کنه تمام عمرت

این کاره بودی.

ریک (در حالی که خودش راشق ورق می‌کند) : خب چه چیزی

یاعث شده که فکرکنی نبودم؟

یوگارتی (با تردید) : اووه، هیچی. ولی وقتی برای اولین

بار به کازابلانکا آمدی، من فکر کردم...

ریک (به سردی) : فکر کردی چی؟

یوگارتی : (در حالی که می‌ترسد به ریک بر بخورد می‌خندد) :

منوچه به فکر کردن!

یکی از صندلیهای میز ریک را پیش می‌کشد.

اجازه هست؟

موضوع را عوض می‌کند.

در مورد اون قاصدهای آلمانی، خیلی بد شد، مگه
نه؟

ریک (بی تفاوت) : اونا شانس آوردن. دیروز دو کارمند
آلمانی بودند؛ امروز مردهای مفتخرن.

یوگارتی : می‌بخشی ریک که این حرفو می‌زنم، تو آدم
خیلی بدینی هستی.

ریک (کوتاه و مختصر) : می‌یخشمتن.

یک گارسن با سینی مشروبات سر میز می‌آید و یکی از گیلاسها را جلو
یوگارتی می‌گذارد.

یوگارتی : راه، متشکرم. (به ریک) : ممکنه لطفاً گیلاسی با من
بزندی؟

ریک : نه.

یوگارتی : یادم نبود تو هیچ وقت با من مشروب... (به گارسن) :
لطفاً یکی دیگه‌ام برام بیارین! (به ریک با حالتی غمگین) :
تو از من بدت می‌یاد، این طور نیست؟

ریک (بی تفاوت) : اگه باعث شدم این جوری فکر کنی، لابد
این طور هم هست.

یوگارتی : ولی چرا؟ شاید تو به نوع کاری که می‌کنم
معترضی، ها؟ اما فکر همه اون پناهندگان بیچاره رو
بکن که اگه کمکشون نمی‌کردم حتماً در اینجا
می‌پوسیدن. این کار این قدرها هم بد نیست. از
راههای مخصوص به خودم، برای اونا ویزای
خروج فراهم می‌کنم.

ریک : در مقابل پول، یوگارتی ! در مقابل پول!

یوگارتی : ولی به اون شیطونای بدیختنی فکر کن که نمی تون از عهده صورت حساب رنو بربیان. من برای او نا تصف قیمت حساب می کنم. به نظرت این کار خیلی انگلیه؟

ریک : انگل برای من مهم نیست. اعتراض من به نوع ارزون قیمتش!

یوگارتی : خب ریک از امشب به بعد کارم با همه این چیزها تمام می شه؛ وبالآخره از کازابلانکا میرم.

ریک : برای ویزات به کی رشو دادی؟ رنو، یا خودت؟

یوگارتی (به کنایه) : به خودم، دیدم خودم خیلی منصفترم. پاکتی را از جیش در می آورد و آن را روی میز می گذارد.

نگاه کن ریک! می دونی این چیه؟ چیزی که حتی تو هیچ وقت ندیدیش. (صلابش را پایین می آورد) اوراق عبور به امضای «ژنرال ویگان». کسی نمی تونه روی حرف ژنرال ویگان حرفی بزنه؛ یا حتی اونو زیر سؤال ببره.

ریک به او نگاه می کند. سپس دستش را پیش می آورد که پاکت را بگیرد.

یوگارتی : یک لحظه صبرکن! امشب این اوراق رو به قیمتی بیشتر از اونچه که حتی خوابشو نمی دیدم می فروشم و بعدهش بدرود کازابلانکا! می دونی ریک، من دوستان زیادی در کازابلانکا دارم؛ اما نمی دونم چطوره که چون از من بدلت میاد تنها کسی هستی که بهش اعتماد می کنم. حالا ممکنه اینا رو برام نگه داری؟ خواهش می کنم.

ریک : برای چه مدت؟

یوگارتی : شاید یک ساعت؛ شاید هم کمی بیشتر.

ریک (در حالی که اوراق رایر می دارد) : نمی خواهم شب تا صبح
اونا رو نگه دارم.

یوگارتی : از اون نترس، خواهش می کنم برام نگهشون دار!
متشکرم. می دوستم که می تونم به تو اعتماد کنم.

با آمدن گارسن، یوگارتی میز را ترک می کند.

یوگارتی : گارسن! من منتظر چند نفر هستم، اگر کسی سراغم رو گرفت من همینجا هستم.

گارسن : بله موسیو.

گارسن از آنجا می رود. یوگارتی رو به ریک می کند.

یوگارتی : ریک امیدوارم علاقه اات به من بیشتر شده باشه، ها؟ اگه منو بیخشی شانس خوبیم رو با چرخ رولت تو قسمت می کنم.

یوگارتی از وسط سالن به راه می افتد.

ریک : یک لحظه صبر کن!

یوگارتی می ایستد. ریک به سوی او می آید.

ریک : آره، من شایعه ای شنیده ام که اون پیکهای آلمانی حامل اوراق ترانزیت بودن.

یوگارتی برای لحظه ای پاسخ تمی دهد.

یوگارتی : ها؟ متم اون شایعه رو شنیدم؛ شیطونای بیچاره.

ریک بی وقه به یوگارتی نگاه می کند.

ریک (به آرامی) : بله، حق با توست، یوگارتی. یه کمی علاقه ام به تو بیشتر شده!

ریک به سمت در به راه می‌افتد.

در کافه، سام مشغول نواختن و خواندن ترانه «ناک وود» است و ارکستر با او همراهی می‌کند. کافه در حالت نیمه تاریک قرار دارد. نور متمرکز روی سام است و هر وقت که ارکستر روی تم ترانه «ناک وود» تاکید می‌کند، نور متمرکز روی ارکستر می‌چرخد. ریک راهش را از سالن قمار به سوی سام در پیست کافه پیش می‌گیرد و در لحظه‌ای که نور روی ارکستر متمرکز است، او اوراق عبوررا به داخل پیانوی می‌لغزاند.

فرزاری به داخل کافه می‌آید می‌نشیند و سام را در حال اجرای برتامه نظاره می‌کند. ریک را می‌بیند و به یکدیگر لبخند می‌زنند. در پایان برنامه فزاری به طرف بار می‌رود تا با ریک صحبت کند.

فرزاری (در حالی که نزد ریک می‌آید) : مسلام، ریک.

ریک : سلام فزاری. کار و بار "بلوپرست"^۱ چطوره؟

فرزاری : خیلی خوبیه، ولی من دلم می‌خواهد کافه تو رو

بعزم.

ریک : فروشی نیست.

فرزاری : تو که پیشنهاد متوجه نشینیدی.

ریک : به هیچ قیمتی فروشی نیست.

فرزاری : چقدر پول واسه سام می‌خوای؟

ریک : من خرید و فروش آدمیزاد نمی‌کنم.

فرزاری : بد شد! آخه آدمها کالای عمدۀ کازابلانکا هستن. اگر با هم یه بازار سیاه راه بیندازیم و کارکنیم فقط از برکت وجود پناهندۀ‌ها می‌توئیم حسابی پولدار بشیم.

۱. Blue Parrot "طوطی غمگین" - نام کافه فزاری

ریک : چطوره تو کار خود تو بکنی و بگذاری منم کار خود مو بکنم.

فراری : چطوره از سام بپرسیم؟ شاید دوست داشته باشه تغییری در کارش بده.

ریک : باشه بپرسیم.

فراری : بین ریک عزیزم، کسی می فهمی که توی این دنیا انزواگرایی دیگه یک سیاست عملی نیست؟

ریک و فراری به سوی پیانو می روند.

ریک : سام، فراری می خواهد توی "بلوپرست" براش کار کنی. سام : من همین چارو خیلی دوست دارم.

ریک : حقوقی رو که من بهت میدم دو برابر می کنه! سام : آره، ولی من حتی وقت خرج کردن پولی رو هم که از این جا در میارم، ندارم.

ریک : متأسفم فراری.

ایوون در بار وسیع کافه روی چهار پایه‌ای نشته و براندی می نوشد. ساشا که با حالتی عاشقانه او را نگاه می کند، لیوانش را پر می کند.

ساشا : مایملک خصوصی رئیه، ایوون، من (با لهجه) : عاشگ تو هستم.

ایوون (با کج خلقی) : آ. خفه شو.

ساشا (با مهربانی) : خیلی خوب خیلی خوب. به خاطر تو ایوون، من خفه می شم، چون که، ایوون، من (با لهجه) : عاشگ توام. اوه...

ریک پرسه زنان وارد صحنه می شود و کنار ایوون به بار تکیه می دهد. اعتنایی به ایوون ندارد. ایوون بی آن که حرفی بزنند با تلخی به او نگاه می کند.

ساشا: اه، موسیو ریک، موسیو ریک. آلمانی‌ها، بوم، بوم،

بوم، این چک رو دادن. بین خوبیه؟

ریک چک را بر انداز کرده و پاره‌اش می‌کند. ایوون که تا به حال چشم از ریک بر نداشته، بالاخره به حرف می‌آید.

ایوون: دیشب کجا بودی؟

ریک (در حالی که پشتیش به ایوون است): خیلی وقت پیش بود، یادم نمی‌یاد.

ایوون: می‌تونم امشب بینمت؟

ریک (گزینی که بدیهی است): من انقدر پیشاپیش قرار نمی‌گذارم.

ایوون بر می‌گردد نگاهی به ساشا می‌اندازد، گیلاسش را به سوی او دراز می‌کند.

ایوون: یکی دیگه بده.

ریک: ساشا اون به اندازه کافی خوردده.

ایوون: گوش نده ساشا، پرش کن!

ساشا: ایوون، من (با لهجه) عاشگتم؛ ولی اون حقوقمو می‌دیم.

ایوون با خشمی مستانه به سوی ریک می‌چرخد.

ایوون: ریک، من از این کارهایی که تو می‌کنی ذله شدم. تو...

ریک: ساشا، یه تاکسی صداکن.

ساشا: باشه رئیس.

ریک (در حالی که بازوی ایوون را گرفته): بیا برم. باید برم کتنو بگیریم.

اییون: دستتو بنداز!

ریک او را به طرف در سالن می‌کشاند.

ریک: نه، میری خونه، یه خورده زیادی خورده!

در خیابان، مقابل کافه ریک، ساشا در حاشیه پیاده رو ایستاده و یک تاکسی علامت می‌دهد. سرانجام یک تاکسی جلوشان توقف می‌کند. ریک و ایون از کافه بیرون می‌آیند. ریک کتی را روی شانه‌های ایون می‌اندازد. ایون با خشم به او اعتراض می‌کند.

ایون: فکر کردی کی هستی که به من امر و نهی می‌کنی؟

چقدر احمق بودم که به مردی مثل تو دل بستم!

ریک در حالی که ایون را به سوی تاکسی که در انتظار آنهاست می‌آورد به ساشا می‌گوید:

ریک: تو بهتره با ایون بربی ساشا، می‌خواهم مطمئن بشم به خونه‌اش رسیده.

ساشا: باشه، رئیس.

ریک: بعدش هم برگرد اینجا.

ساشا (در حالی که نازارحتی از چهره‌اش پیداست): باشه، رئیس.

حالا ریک بیرون کافه ایستاده و به نور گردان چراغ راهنمای فروگاه که روشنایی‌اش در هر چرخش روی چهره او می‌افتد می‌نگرد. در پیش زمینه صحنه رنو پشت میزی در تراس کافه نشسته است.

رنو: سلام ریک.

ریک (در حالی که به مویش می‌آید): سلام، لویی.

رنو: خیلی شیک شدی که زنها رو اونجوری می‌اندازی دور! ممکنه یه روز نایاب بشن...!

ریک پشت میز می نشیند.

رنو (چشمانتش مثناق می نماید) : می دونی فکر می کنم حالا
باید یه سری به ایون بزنم، شاید بتونم تو این
واخوردگی حالشو برسم، ها؟

ریک : پای زنهاکه وسط میاد، یه دمکرات واقعی می شی.
همچنان که آن دو با هم صحبت می کنن، سروان تونه لی و ستوان کسل قدم
زنان به آنجا می رسند و می خواهند وارد کافه شوند. کسل بی وقفه حرف
می زند. تونه لی هم سعی دارد کلامی بگوید.

رنو : اگر بتونه یک کلمه حرف بزته خودش یه پیروزی
عمده برای ایتالیایی هاست.

ریک می خنند. صدای هواییانی در میدان هوایی مجاور شنیده می شود.
ریک و رنو به جهت هواییان گاه می کنند. هواییما از زمین بلند می شود و
مستقیماً از بالای سر آنها عبور می کند.

رنو : میره لیبون (مکث) دلت می خواست تو ش بودی؟

ریک (بالحنی بی پروا) : واسه چی؟ تو لیبون چه خبره؟

رنو : از اون جا باکشتنی می رن آمریکا.

ریک جواب نمی دهد. نگاهش شادمانه نیست.

رنو : اغلب پیش خودم فکر می کردم که چرا بر نمی گردی
امریکا. آیا با پولهای کلیسا در رفتی و خودت تو قایم
کردی، یا با زن یک سنتاور رو هم رسختی؟ دلم
می خواد فکر کنم تو یه نفر و گشتنی. این خاصیت
رماتیک در وجود منه!

ریک (در حالی که هنوز به جهت فردگاه نظر دوخته) : معجونی از
هر سه تاش بوده.

رنو : آخه، محض خاطر خدا؛ چه چیز تو رو به کازابلانکا
کشونده؟

ریک : به خاطر سلامتی ام. من برای آب کازابلانکا او مدم
این جا.

رنو : آب؟ چه آبی؟ ما توی یا یون هستیم.

ریک : به من اطلاعات عوضی دادن.

رنو : ها!

امیل متصلی میز قمار، از کافه بیرون می‌آید و به سوی ریک می‌رود.

امیل : بخشید، موسیو ریک... یه آقایی اون تو، بیست هزار
فرانک بُرده، صندوق دار مقداری پول می‌خواهد.

ریک (اصلاً اثرب از نگرانی نشان نمی‌دهد) : باشه از گاو صندوق
برمی‌دارم.

امیل : من خیلی ناراحتم، موسیو ریک، نمی‌دونم چه
جوری بگم...

ریک : فراموش کن امیل! این جور اشتباهات همیشه پیش
می‌داد.

هر سه مرد وارد کافه می‌شوند و از کنار سام که پشت پیانوست می‌گذرند.

رنو : ریک، امشب قراره یک خوردۀ هیجان داشته باشیم.
خیال داریم یه کسی رو توی کافه‌ات دستگیر کنیم.

ریک (کمی ناراحت) : چی، باز هم یکی دیگه؟

رنو : این یکی یک بازداشت معمولی نیست. می‌خوایم یه
قاتل رو بازداشت کنیم!

نگاه ریک بی اختیار به سوی اتاق قمار بر می‌گردد. رنو مسیر نگاه او را زیر
نظر دارد.

رنو: اگه داری فکر می‌کنی یه جوری خبرش کنی، بی خود به خودت زحمت نده. اون هیچ جوری نمی‌تونه فرار کنه.

ریک: من واسه هیچ کس خودمو به دردسر نمی‌اندازم.

رنو: سیاست خارجی عاقلانه‌ایه!

آنها به سوی دفتر کار ریک در بالای پلهای به راه می‌افتد و از کنار کسل که هنوز با تونه‌لی جار و جنجال دارد، می‌گذرند.

رنو: می‌دونی ریک ما می‌تونستیم پیش از این، موقع غروب تو کافه "بلو پرست" دستگیرش کنیم؛ اما چون من خیلی بهت احترام می‌گذارم، خواستم همینجا ترتیبیش رو بدم. باعث سرگرمی مشتریاتم می‌شه.

ریک: به اندازه کافی سرگرمی داریم.

در همان حال که رنو حرف می‌زند، ریک در اتفاقک تاریکی در پشت دفتر کارش مشغول بازکردن گاوصندوق است. از این زاویه نما، تنها زاویه ریک که پول را از گاوصندوق بیرون می‌آورد، دیده می‌شود.

رنو: ریک، امشب مهمون خیلی مهمی داریم: خود سرگرد اشتراسر از رایش سوم. می‌خوایم وقتی اقدام به بازداشت می‌کنیم اون اینجا باشه. این خودش نمایش کوچکی از کفایت منه.

ریک: که این طور؟ خب اشتراسر را چه به اینجا؟ به یقین اون همه راهو تاکا زابلانکا نیومده که شاهد نمایش کفایت شما باشه!

رنو: شاید نه.

ریک (در حالی که پوش را به امیل می‌دهد): بیا اینم پول.

امیل : دیگه همچه اتفاقی نمیافته، موسیو!

ریک : اشکالی نداره.

امیل خارج میشود.

ریک : لویی یه چیزی توکله ته. واسه چی نمیبریش
بیرون؟

رنو (با تحسین) : خیلی دقیقی. راستشو بخوای، خیال داشتم
نصیحتی بهت بکنم.

ریک : ای...؟ یه برندی میخوری؟

رنو : متشرکم ریک، یه عالمه ویزای خروج توی این کافه به
فروش میره؛ ااما میدونیم که حتی یکی از او نارو
تو نفروختی. برای همینه که اجازه میدیم که کافه تو
باز باشه...!

ریک (بالحنی دوستانه) : من فکر میکردم به علت اینه که
گذاشتیم سر میز رولت ببری!

رنو : ای...؟ اون یه علت دیگه شه. یه کسی هست که سر
راهش به آمریکا وارد کازابلانکا شده. اون به هر کس
که واسش ویزای خروج فراهم کنه، پول خیلی خوبی
می‌دی.

ریک : خیلی... اسمش چیه؟

رنو : ویکتور لازلو.

ریک : ویکتور لازلو؟!

رنو (هنوز واکنش ریک را در نظر دارد) : ریک این اولین باره که
میبینم تا این حد نظرت جلب شده.

ریک (مجدداً بخیال) : خب اون در جلب نظر نصف دنیا
موفق شده.

رنو: وظیفه منه که نگذارم اون نصفه دیگه رو هم تحت تأثیر قرار بده. (حالا کاملاً جدی شده) ریک، لازلو هرگز نباید به آمریکا برسه. اون توی کازابلانکا می‌مونه.

ریک: حالبه. بیسم چه جوری ترتیبو هیله!

رنو: ترتیب چی رو؟

ریک: فرارشو.

رنو: هه، ولی همین الان گفتم که...

ریک: نیگرش دار! اون از اردوگاه مرگ فرار کرد و نازی‌ها از اون موقع تا به حال تمام اروپا رو دتاباش گشته‌اند!

رنو: این آخر تمام تعقیبی است.

ریک: بیست هزار فرانک می‌گه؛ مگه این طور نیست؟

می‌نشینند.

رنو: این پیشنهاد جدیه؟

ریک: من فقط بیست تا داده‌ام. دلم می‌خواهد پیش بگیرم.

رنو: ده تاش کن. من فقط یه مقام فاسد فقیرم.

ریک: باشه.

رنو: پس قبوله. مهم نیست که چقدر زرنگه، هنوزم به یک ویزای خروج احتیاج داره؛ یا شاید بهتره بگم دو تا.

ریک: چرا دو تا؟

رنو: با یه خانمی مسافرت می‌کنه.

ریک: اون یه دونه ویزا می‌گیره.

رنو: فکر نمی‌کنم. من اون خانم رو دیدم. اگه لازلو اون توی مارسی یا اُران جا نگذاشت، حتما در کازابلانکا هم جا نمی‌گذاره.

ریک: شاید اون به اندازه تو رماتیک نباشه.
رنو: مهم نیست. ویزای خروج برای لازلو در کار نخواهد بود.

ریک: لویی، چی شد که فکر کردی ممکن‌های علاقه‌ای به کمک در فرار لازلو داشته باشم؟

رنو: چون ریکی عزیز! من گمانم زیر اون پوسته لاابالی گری قلیاً یه آدم احساساتی هستی!

ریک حالت تمسخر به خود می‌گیرد.
هه، اگه دولت می‌خواهد بخند، ولی تصادفاً من با سابقه تو آشنا هستم. بگذار دو تا شو به یادت بیارم: سال ۱۹۳۵ در اتیوبی توكار اسلحه بودی. سال ۱۹۳۶ در اسپانیا به نفع نیروهای جمهوری خواه بر ضد فرانکو می‌جنگیدی.

ریک: و در هر دو مورد پول درشتی بهم دادن.

رنو: طرف برنده پول خیلی بیشتری می‌داد.

ریک: شاید...! (موضوع را عوض می‌کند): خب این طور که معلومه تصمیم گرفتی لازلو رو این جانگه داری.

رنو: من دستور دارم.

ریک: هوم... که این طور، قشارگشتاپ.

رنو: ریکی عزیز، تو نفوذ گشتاپ رو زیاده از حد بزرگ جلوه میدی. اونا در کارهای مربوط به من دخالتی نمی‌کنن و منم توی کار اونا. در کازابلانکا من ارباب سرنوشت خودمم. من ناخدای...

حرفش را قطع می‌کند چون در همین زمان آجودان برای صحبت با او وارد می‌شود.

آجودان: سرگرد اشتراسر این جاست قربان.

ریک (در همان حال که رنو قصد رفتن دارد): آره داشتید
می‌گفتید که...

رنو (با عجله): بیخشید.

با عجله از آنجا می‌رود. ریک لبخندی می‌زند. بار دیگر پایین پله‌ها رنو به
سوی کارل قلم بر می‌دارد.

رنو: کارل، مراقب باش که یه میز خوب گیر سرگرد
اشتراسر بیاد. یه میزی کنار خانمه!

کارل: من قبلًا بهترین میز رو بهش دادم. می‌دونستم اون
آلمانیه و در هر حال بهترین میزو می‌گیره.

رنو به سوی یکی از افسرانش می‌رود.

رنو (با صدای آهسته): آروم بگیریش! دو مراقب جلوی هر
کدام از درها.

افسر: بله قربان. همه چیز آمده است، قربان.

سلام نظامی می‌دهد و می‌رود که با مراقبین صحبت کند. ریک به تازگی از
پله‌ها پایین آمده است. رنو به سوی میز اشتراسر می‌رود.

رنو: عصر بخیر آقایان

اشتراسر: عصر به خیر، سروان.

هایتنزه: بنشینید پیش ما.

رنو (در حالی که می‌نشیند): متشرکرم، باعث خوش وقتی است
که این جا تشریف آورده سرگرد.

اشتراسر (به گارس): لطفاً شامپاین و یه قوطی خاویار.

رنو: اجازه بدین "وُوكلیکو ۲۶" رو پیشنهاد کنم، یه شراب
فرانسوی خوبه.

اشتراسر : متشرکرم.

گارسن : بسیار خوب قربان.

اشتراسر : باشگاه بسیار جالبیه.

رنو : به خصوص امشب، سرگرد (با صدای آهسته) : چند دقیقه دیگه شاهد بازداشت مردی خواهد بود که پیکهای شما را به قتل رسونده!

اشتراسر : همین انتظار رو هم داشتم سروان.

در سالن قمار، یوگارتی پشت به دوربین سر میز رولت ایستاده است. دو ژاندارم از پشت سر به او نزدیک می‌شوند.

ژاندارم : موسیو یوگارتی؟

یوگارتی (در حالی که به دور و بر نگاه می‌کند) : بله!

ژاندارم : لطفاً با مایاین.

یوگارتی : حتماً اجازه می‌دهید که اول ژتونامو نقد کنم؟

افسر سری تکان می‌دهد. دو ژاندارم تا صندوق همراه او می‌روند. یوگارتی ژتونهایش را مقابل دریچه صندوق به صندوقدار می‌دهد.

یوگارتی : شانس آوردم مگه ته؟ دو هزار تا لطفاً.

در آستانه سالن قمار دو مراقب جدید به منظور جلوگیری از هر پیشامد احتمالی مستقر شده‌اند.

صندوقدار : دو هزار تا...!

یوگارتی : متشرکرم.

یوگارتی در حالتی که ژاندارمهای دنبالش هستند عازم بیرون است. در آستانه در ناگهان با حرکتی سریع خودرا به بیرون می‌رساند و در را پشت خود می‌بندد. ژاندارمهای اکمی تلاش بار دیگر در را باز می‌کنند یوگارتی با اسلحه به سوی در شلیک می‌کند. صدای شلیک گلوله‌ها در کافه آشوبی بر پا می‌سازد.

یوگارتی در حین فرار از میان راهرو ریک را می‌بیند که از جهت مقابل پدیدار شده است. یوگارتی به سمت ریک می‌آید.

یوگارتی : ریک! ریک، کمک کن!

ریک : احمق نباش تو نمی‌تونی در بری!

یوگارتی : ریک منو قایم کن، یه کاری بکن! تو باید کمک کنی، ریک یه کاری بکن!

پیش از آن که یوگارتی بتواند حرفش را تمام کند، نگهبانها و ژاندارها به آنجا سرازیر شده و او را می‌گیرند. ریک منفعل بر جای می‌ماند و آنها یوگارتی را با خود کشان کشان می‌برند.

یوگارتی : ریک! ریک!

اشتراسر که هنوز سرمیزش نشسته رو به رنو می‌کند
عالی بود، سروان.

ریک هنوز همان جا که بود ایستاده است. یکی از مشتریان از کنارش رد می‌شود.

مرد (به حالت نیمه شوخی و نیمه جدی) : می‌دونی چیه ریک؟
وقتی او نا اومدن منو بگیرن امیدوارم بیشتر از اینا به
درد بخوری!

ریک : من سرمو واسه هیچ کس درد نمی‌آرم.

ریک وارد محوطه کافه می‌شود. حالت انتظار تنفس آمیزی بر فضای کافه حکم‌فرما است. چندین از مشتریان می‌خواهند کافه را ترک کنند. ریک با صدایی آرام صحبت می‌کند.

ریک : متأسفم که مزاحمت پیش آمد دوستان؛ ولی هر چی بود تموم شد. همه چی روبراهه همون جا بنشینین و خوش بگذرؤتین. به خودتون برسین.

نگاهش را متوجه سام می‌کند.

خیلی خوب سام.

سام سری تکان می‌دهد و شروع به نواختن می‌کند. رنو، اشتراسر، هایتنزه دور میزشان هستند. ریک از کنارشان می‌گذرد. رنو، ریک را صدا می‌زند.

هی، ریک؟

ریک توقف می‌کند و به طرف آنها می‌آید.

رنو: ریک، ایشون سرگرد هائزش اشتراسر از رایش سوم هستند.

اشتراسر: حال شما چطوره آقای ریک؟

ریک: حالتون چطوره؟

رنو: و با هر چیزی از رایش سوم که آشنا هستی؟

ریک با حرکت سر به اشتراسر و هایتنزه اشاره‌ای می‌کند.

اشتراسر: خواهش می‌کنم کمی پیش ما بنشینید آقای ریک. ریک می‌نشیند.

رنو: امشب به ما افتخاری داده شده ریک. سرگرد اشتراسر یکی از دلایل اسم و رسمیه که رایش سوم این روزها ازش برخورداره.

اشتراسر(با لبخند): شما «رایش سوم» را طوری تکرار می‌کنید که انگار انتظار دارید غیر از اون چیز دیگه‌ای هم باشه.

رنو: خُب سرگرد، من نظرم اینه که می‌گم هر چه پیش آید خوش آید.

اشتراسر(به ریک): اشکالی نداره چند تا سؤال ازتون بکنم؟ البته غیر رسمی.

ریک: اگر دوست دارین، رسمیش کنین.

اشتراسر: شما اهل کجا هستید؟

ریک (با قیافه‌ای که می‌خواهد گوشه بزند): من اهل میخونه‌ام.

رنو: همین میخونه، ریک رو شهر وند تموم دنیا کرده.

ریک: اگر بهتون کمکی می‌کنه، من تو نیویورک به دنیا او مدم.

اشتراسر (با لحنی دوستانه): این جور که من فهمیده‌ام شما از زمان اشغال پاریس او مدمین این‌جا.

ریک: این جور که معلومه هیچ رازی در این مورد وجود نداره.

اشتراسر: بیشم شما از او نایی هستین که نمی‌تونن تصور حضور آلمانی‌ها را در پاریس دوست داشتني شون بکن؟

ریک: اون جوره‌ام پاریس دوست داشتني من نیست.

هایترزه: می‌توینی تصور حضور ما رو توی لندن بکنید؟

ریک: این‌وقتی ازم بپرسید که اون جا رسیده باشین.

رنو: هوم، ای دیپلمات!

اشتراسر: در مورد نیویورک چی می‌گی؟

ریک: خوب قسمتهایی از نیویورک هست که سرگرد توصیه نمی‌کنم سعی کنید به اون جاهای حمله کنین.

اشتراسر: آها، فکر می‌کنید جنگو کی می‌بره؟

ریک: من از کجا بدونم.

رنو: ریک در مورد همه چیز کاملاً بی طرفه؛ و اتفاقاً در مورد زنها هم همین طوره.

اشتراسر کتابچه سیاهی از جیش بیرون می‌آورد و صفحهٔ پخصوصی را نشان می‌دهد.

اشتراسر: شما همیشه هم آن قدرها دقیقاً بی‌طرف نبوده‌اید. ما پروندهٔ کاملی از شما داریم. (می‌خواند): «ریچارد بلین، آمریکایی، سن: سی و هفت سال. نمی‌تواند به کشور خود بازگردد».

نگاهش از کتابچه متوجه ریک می‌شود:

دلیلش یک کمی مبهمه. ضمناً ما می‌دونیم که در پاریس چه کردید آقای بلین. ما حتی می‌دونیم که چرا پاریس رو ترک کردید!

ریک خود را تا نزدیک اشتراسر جلو می‌کشند و کتابچه را از دست او می‌گیرد.

اشتراسر: نگران نباش! ما خیال نداریم اینو از رادیو پخش کنیم.

ریک: چشمای من واقعاً قهوه‌ایه؟

اشتراسر: کنجکاوی منو بیخشید، آقای بلین. موضوع اینه که یکی از دشمنان رایش به کازابلانکا آمده و ما داریم با هر کسی که بتونه به ما کمک کته تماس می‌گیریم.

ریک (به رنو می‌نگرد): علاقه من به موئدن و رفتن ویکتور لازلو یک علاقه دلخواهه.

اشتراسر: در این صورت شما هیچ علاقه خاصی به روباه ندارید؟

ریک : نه واقعاً من نقطه نظر سگ شکاری رو هم درک می‌کنم.

اشتراسر : ویکتور لازلو تا همون روزی که سربازهای ما وارد پراگ شدن زشت‌ترین دروغها رو توی روزنامه‌های اون جا چاپ می‌کرد، حتی بعد از ورود ما هم توی یه زیرزمین، همون طور اوراق مفتوح انتشار می‌داد.

رنو : البته، باید تصدیق کرد که اون خیلی شهامت داره.

اشتراسر : تصدیق می‌کنم که خیلی زیرکه، سه دفعه و درست از میون انگشت‌های ما در رفت و در پاریس همچنان به قعالیت‌هایش ادامه داد. خیال تداریم بگذاریم یه بار دیگه چنین اتفاقی یافته.

ریک بالبخند کمرنگی از جا بلند می‌شود.

ریک : ازتون عذر می‌خوام آقایون! کار شما سیاسته، کار منم گرددندن این کافه.

اشتراسر : شب یخیر آقای بلين.

ریک از آنجا به سوی سالن قمار به راه می‌افتد.

رنو : دیدین، سرگرد، دلیلی نداره که درباره ریک نگران باشین.

اشتراسر : شاید.

در آستانه در ورودی کافه، یک زن و مرد وارد می‌شوند. آن دو، ویکتور لازلو و زنی به نام خانم ایلزا لوند هستند. ایلزا جامه سپید ساده‌ای پوشیده است. زیبایی اش چنان است که همه به سوی او خیره می‌شوند. گارسن نزدیک آنهمی آید.

سرگارسن : بله موسیو؟

لازلو (با صدایی آرام و یکنواخت) : یه میز رزرو کردم؛ به اسم
ویکتور لازلو.

سرگارسن: بله موسیو لازلو. بفرمایید از این طرف.
همچنان که سرگارسن آنها را بر سر یکی از میزها می برد، آن دو از کنار پیانو
می گذرند. ایلزا نگاه می کند. سام با تلاشی آگاهانه چشمانش را روی کلیدهای
پیانو نگاه می دارد. دوربین روی سام متوقف می شود. به مجرد این که ایلزا از
صحنه خارج می شود، سام نگاهی دزدانه در جهت مسیر او می اندازد. مردی که
به زودی با نام برگ معرفی می شود زن و مرد را از نظر می گذراند. اشتراوس و دنو
از سر میز خود به بالا نگاه می کنند. سرگارسن ایلزا را بر صندلی می نشاند.
لازلو صندلی مقابل را اختیار می کند و سالن کافه را زیر نظر می گیرد.

لازلو: دوتا "کواترو" لطفاً.

گارسن: بله، موسیو

لازلو (به ایلزا) : من کسی را با مشخصات یوگارتی ندیدم.
ایلزا : ویکتور، من... من احساس می کنم که... که صلاح
نیست اینجا بموئیم.

لازلو: اگه به این زودی بلند شیم و برسم، فقط توجه مردم رو
به خودمون جلب می کنیم. شاید یوگارتی جای
دیگهای توی همین کافه باشه.

برگ: مردی میانسال است سر میز آنها می آید.

برگ: بیخشید، آخه شما شیوه زن و مردی هستید که عازم
آمریکا هستن.

لازلو: حُب؟

برگ: یک حلقه انگشتی از انگشتیش بیرون می آورد.

برگ: اون جا برای این انگشت، بازاری پیدا می کنیم. من
ناچارم با از خود گذشتگی بسیار اینو بفروشم.

لازلو: متشرکم، ولی فکر نمی‌کنم...
 برگر: پس شاید بخوايد برای خاتم بخرید. این انگشت
 بی نظریریه...!

انگشتتری را پایین می‌آورد و به آنها نشان می‌دهد. با دقت سنگ انگشتتری را در
 می‌آورد و بر یک صفحه طلا در پایه انگشتتری علامت صلیب لورن ژنرال
 دوگل را نمایان می‌سازد.

لازلو: بله، زیباست! کاملاً چشم منو گرفته.
 برگر: خوبه!

لازلو (با صدایی بسیار ملایم): اسم شما چیه؟
 برگر: برگر، تروژم و در خدمت شما، آقای...

لازلو (به برگر، با صدایی آهسته): چند دقیقه دیگه توی بار
 می‌بینمت.

با صدایی بلندتر، مشخصاً به خاطر کسی که خارج از صحنه است.
 فکر نمی‌کنم بخوایم انگشترو بخریم. ولی از این‌که به
 ما نشوونش دادین از توون متشرکیم.

برگر: معامله شیرینی می‌شد. حالا تصمیم‌تون همینه؟
 لازلو: متأسفم. همین طوره.

برگر: در حین رفتن از سر میز آنها با سروان رنو که به سمت میز می‌آید برخورد
 می‌کند و در حال گذر، نگاه خیره‌ای به برگر می‌کند. آن‌گاه متوجه میز می‌شود.

رنو: موسیو لازلو. درست می‌گم؟
 لازلو: بله.

رنو: من سروان رنو هستم، سرکلاستر پلیس.

لازلو: بله، از من چی می‌خواین؟

رنو (با لحنی دوستانه): فقط می‌خواستم ورودتون رو به
 کازابلانکا خوش آمد بگم و اقامت خوشایندی رو

براتون آرزو کنم. کمتر اتفاق می‌افته که این جور
مهمان‌های متشخصی داشته باشیم.

لازلو : متشرکرم، می‌بخشید سروان، ولی دولت فعلی
فرانسه همیشه این قدر موذب و صمیمی نبوده! اجازه
بدین خانم "ایلزا لوند" رو به شما معرفی کنم.

رنو (کرنش می‌کند) : به من اطلاع داده بودند که شما زیباترین
زنی هستید که تا به حال از کازابلانکا دیدن کرده.

معلومه شما رو دست کم گرفته بودند.

رفتار ایلزا دوستانه و توأم با احتیاط، و صدایش کوتاه و ملایم است.
ایلزا : شما خیلی محبت دارید.

لازلو : نمی‌خواین بفرمایید پیش ما؟

رنو : اگه اجازه بدین.

گارسن را صدا می‌زنند

امیل ، لطفاً یه بطر از اون بهترین شامپاین‌های خودت
رو وردار بیار؛ و بگذارش به حساب من.

امیل : بسیار خوب قربان.

لازلو : نه، سروان. خواهش می‌کنم.

رنو : نه، خواهش می‌کنم موسیو. این یه بازی کوچکه. اونا
می‌گذارن به حساب. منم صورت حسابو پاره می‌کنم.
خیلی راحت.

ایلزا می‌خندد و به سوی سام می‌نگرد.

ایلزا : سروان، اون آقا رو که پیانو می‌زننده یه جایی دیدم.

رنو : سام؟

ایلزا : بله.

رنو: او ن همراه ریک از پاریس او مده.

ایلزا: ریک؟ او ن کیه؟

رنو (با لبخند): مادموازل، شما در کافه ریک هستین و
ریک...!

ایلزا: ریک چی؟

رنو: خوب مادموازل، ریک از او ن مردایی هست که، خوب،
اگه من زن بودم و...

در حالی که به سینه خود می زند.

... این ور و او ن ور نبودم، حتما عاشقش می شدم.

اما... من عجب احمقم که با یک زن زیبا در مورد یک
مرد دیگه صحبت می کنم.

دنو ساکت می شود و به سوی دیگری نگاه می کند، سپس با ورود اشتراسر با یک
جهش سر پا می شود.

رنو: اه، بیخشید... سرگرد! مادموازل لوند، موسیو لازلو،
اجازه بدین سرگرد هاینریش اشتراسر را به شما
معرفی کنم.

اشتراسر تعظیمی کرده و به گونه خوش آیندی لبخند می زند.

اشتراسر: حال شما چطوره؟ این کمال خوش و قتی است
که مدت‌ها انتظارش را می کشیدم.

هیچ گونه اظهار خوشحالی از آشنایی و سلام و احوالپرسی از سوی ایلزا یا
لازلو دیده نمی شود. اشتراسر منتظر است که برای نشستن از او دعوت کنند.

لازلو: منو می بخشد اگر مؤدب نیستم؛ اما همان طور که
می بینید؛ سرگرد اشتراسر من یک چک اسلواک
هستم.

اشتراسو: شما چک اسلواک بودید؟ حالا رعیت رایش
آلمان هستید!

لازلو: من هرگز چنین امتیازی را قبول نکردم و حالا هم در
خاک فرانسه هستم.

اشتراسر: دلم می خواهد مسایلی رو که ناشی از حضور شما
در خاک فرانسه است، با شما در میون بگذارم.

لازلو: گمان نمی کنم آن زمان و مکان مناسبی برای این
قبيل حرقا باشه.

اشتراسر (سخت می گیرد): پس زمان و مکان دیگه‌ای رو تعیین
می کنیم. فردا ساعت ۱۰ در دفتر سرکلاتر پلیس.
همراه با مادموازل.

لازلو: سروان رنو، من در اختیار شما هستم. آیا دستور شما
ایته، که ما به اداره شما بیاییم؟

رنو (با لحنی دوستانه): اجازه بدین عرض کنم... این تقاضای
منه. این کلمه به مراتب خوشایند تره.

لازلو: بسیار خوب!

دنو و اشتراوس تعظیم کوتاهی می کنند.

رنو: مادموازل!

اشتراسر: مادموازل!

همچنان که از آنجا می روند.

رنو (به اشتراوس): عقب نشینی تاکتیکی بسیار هوشمندانه‌ای
بود سرگرد.

اشتراسر نگاه تنده به رنو می اندازد، اما فقط لبخندی حاکی از بی خیالی بر
صورت رنو می بیند. سر میز، لازلو نگاهش به دنبال اشتراوس و رنو است.

لازلو: این دفعه واقعاً خیال دارن جلوی منو بگیرن.

ایلزا: من برات می ترسم و بکتور.

لازلو: ما قبلاً گرفتار بودیم! نبودیم؟

ایلزا با لبخندی پاسخش را می دهد ولی چشمانش نگران می نماید. در محوطه کافه کورسنا گیتار می نوازد و شروع به خواندن می کند. در این هنگام لازلو با ظاهری بی خیال به دور و بر خود نگاه می کند. ابتدا اشتراسر و رنو را می بیند که با دیگران نجوا می کنند، سپس چشمش به برگر می افتد.

لازلو: باید بفهمم که برگر چی می دونه.

ایلزا: مواظب باش.

لازلو: مواظبم، نگران نباش.

بلند می شود. دوربین به چهره نگران ایلزا نزدیک می شود. همچنان که کورسنا مشغول خواندن است سام نگاهی حاکی از نگرانی به سوی ایلزا می اندازد. ایلزا نگاهش می کند. در بارگاهه برگر مشغول نوشیدن است. لازلو به سوی او می آید. ولی خیلی عادی جایی در کنار او اختیار می کند.

لازلو: آقای برگر، اون انگشتتر... می تونم یه دفعه دیگه اونو

بینم؟

برگر: البته موسیو.

لازلو (به ساشا): یه کوکتل شامپاین لطفاً.

لازلو انگشت را می گیرد و به آن نگاه می کند.

برگر (با صدایی آهسته): من از عکس‌های خبری شما را

شناختم، موسیو لازلو.

لازلو: تو اردوگاه مرگ آدم یه خورده وزن کم می کنه.

برگر: پنج دفعه [تو روزنامه‌ها] خوندیم که در پنج جای

مختلف کشته شده‌اید!

لازلو (لبخند تلخی می‌زند) : می‌بینی که، هر دفعه‌اش هم
حقیقت داشت. خدا رو شکر که پیدات کردم برگر.
من دنیال یه مردی ام که اسمش یوگارتیه. اون قراره
بهم کمک کنه.

برگر در سکوت سرش را تکان می‌دهد.

برگر : یوگارتی حتی به خودش هم نمی‌تونه کمک کنه
موسیو. اون به اتهام قتل بازداشته. امشب همین جا
دستگیرش کردن.

لازلو به آرامی شوک ناشی از شنیدن این خبر را جذب می‌کند.

لازلو : که این طور ...

برگر (با احساسات شدید) : ولی ما هنوز آزادیم، هر کاری
بتوئیم می‌کنیم. ما به شکل زیرزمینی، مثل جاهای
دیگه تشکّل داریم، موسیو. فردا شب یه جلسه تو
”کاونر دوروآ“ داریم. اگه شما هم بیاین...

با دیدن ساشاکه برای لازلو مشروب می‌آورد ساکت می‌شود. کورینا آوازش را
به پایان می‌رساند. سر میز لازلو، ایلزا تنها نشسته است.

ایلزا (به گارسن) : ممکنه لطفاً از اون نوازنده بیانو بخواین که
بیاد اینجا؟

گارسن : بسیار خوب، مادموازل.

دنو به جایی که برگر و لازلو نشسته‌اند می‌آید.

رنو : کار و بار جواهر فروشی چطوره برگر؟

برگر : ای، چندان خوب نیست.

برگر (به ساشا) : ممکنه لطفاً این صورت حساب منو بیارین؟

رنو : خیلی بد شد قبل‌این جانبدین موسیو لازلو. سرش
یه کمی هیجان داشتیم؟ مگر نه برگر؟

برگر: ا، آره. معدرت می خوام آقایون.

لازلو: صورت حساب من.

رونو: نه. دو تا کوکتل شامپاین، لطفاً.

ساشا: بله موسیو.

سر میز لازلو، سام پیانو را جایجا میکند. در چهرواهش همان ترس مضحك دیده می شود. خود ایلزا آن قدر ها که سعی می کند خود دار و آرام بنماید، آرام نیست. چیزی در ورای این تلاش مشهود است؛ احساسی ژرف و اسرارآمیز.

ایلزا: سلام، سام.

سام: سلام، خانم ایلزا. انتظار دیدار مجدد شما رو نداشتم. می نشیتد و آماده نواختن می شود.

ایلزا: خیلی وقت پیش بود.

سام: بله، خانم! یه عالمه آب زیر پل.

ایلزا: از اون آهنگهای قدیمی، سام.

سام: بله، خانم!

سام شروع به نواختن آهنگی می کند. نآرام به نظر می رسد و گویی منتظر پیشامدی است.

ایلزا: ریک کجاست؟

سام (طفره می رود): نمی دونم تموم شب ندیدمش.

سام خیلی نگران به نظر می رسد.

ایلزا: کی بر می گرده؟

سام: امشب دیگه بر نمی گرده. اون نمیاد. رفت خونه.

ایلزا: همیشه این قدر زود میره؟

سام: اه، اون هیچ وقت، خوب... اون... (با درماندگی) : اون یه دختر رو تو کافه "بلوپرست" داره. همیشه میره اون جا.

ایلزا : اوایل دروغگوی بهتری بودی، سام.

سام : ولش کین خانم ایلزا، شما براش بدشانسی می‌یارین.

ایلزا (به آرامی) : یه دفعه بزن سام، محض خاطر قدیما.

سام : منظورتونو نمی‌فهمم خانم ایلزا.

ایلزا : بزن سام! «گذشت زمان» رو بزن.

سام : راستش یادم رفته خانم ایلزا، من در نواختن اون

آهنگ یه خورده خنگم.

البته سام می‌تواند بنوازد؛ اما نمی‌خواهد به ملاحظاتی، آن آهنگ را بزند. حالا

حتی بیمناک‌تر به نظر می‌رسد.

ایلزا : من اونو برات لب بسته می‌زنم.

بالب بسته زمزمه می‌کند. سام در هر حال به نرمی بسیار شروع به نواختن

آهنگ مورد اشاره ایلزا می‌کند.

ایلزا : بخونش، سام!

و سام می‌خواند.

سام : «تو باید یادت باشه،

یک بوسه فقط یه بوسه است.

یه آه فقط یک آه،

و...»

در این حال ریک در حالی که پیچ و تابی به خود می‌دهد از سالن قمار بیرون می‌آید. او موسیقی را شنیده و به وجود آمده، لذا شادمان و شتابان به سوی پیانو

می‌رود.

ریک : سام فکر می‌کنم بہت گفتم که هیچ وقت این آهنگ

رو...

ریک با دیدن ایلزا ناگهان از حرکت باز می‌ایستد و صحبتش را قطع می‌کند.

سام نواختن را متوقف می‌کند. دوربین در نمای نزدیک^۱ ایلزا و ریک را که چشمستان به هم می‌افتد، در قاب تصویر جای می‌دهد. ریک اصلاح نفس نمی‌کشد. حالتش همانند کسانی است که ضربه‌ای سخت و ناگهانی خورده یا دچار شوک شده‌اند. برای لحظاتی طولانی ریک فقط ایلزا را نگاه می‌کند؛ به طوری که می‌توان فکرش را از چهره‌اش خواند. سام آماده می‌شود که پیانورا از آن جا به جای دیگری ببرد.

دنو و لازلو از بار به سمت میز می‌آیند.

دنو (به ایلزا) : خُب، از ریک می‌پرسیدی ریک، مادموازل!

اجازه بدین معرفی کنم...

ریک : سلام، ایلزا.

ایلزا : سلام، ریک.

دنو : ا... شما... قبلاً با... ریک آشنا شدین مادموازل؟

از سوی هیچ کدام پاسخی نمی‌آید.

خب پس شاید شما ضمتأ...

ایلزا : ایشون آقای لازلو هستن.

لازلو : خوش و قم.

ریک : خوش و قم.

لازلو : آدم توی کازابلانکا چه چیزها که درباره ریک

نمی‌شنوه!

ریک (به او نگاه می‌کند) : و چه چیزها در باره ویکتور لازلو،

اونم همه جا!

لازلو : بفرمایید پیش ما گیلاسی بزنین.

۱. کلوزآپ

رنو (با خنده): آه نه، ریک هیچ وقت...

ریک: متشکرم، باشه.

رنو: حُبَا! یه رسم قدیمی داره شکسته می شه، هی، امیل!

لازلو مشغول صحبت است.

لازلو: کافهٔ خیلی جالیه. بهتون تبریک می‌گم.

ریک: منم بهتون تبریک می‌گم.

لازلو: برای چی؟

ریک: برای کاری که می‌کنید.

لازلو: متشکرم، سعی می‌کنم.

ریک: همه‌مون سعی می‌کنیم. شما موقع شدین.

رنو: من که نمی‌تونم شما دوتا رو درک کنم. مادموازی قبلاً دربارهٔ شما می‌پرسیدند، ریک... طوری که... طوری که حسادت متولدیداً تحریک کرد.

ایلزا (به ریک): مطمئن نبودم تو همون باشی. بگذار بیسم، آخرین باری که همدیگه رو دیدیم...

ریک: "تو لابل اورور" ^۱ بود.

ایلزا: چه قشنگ یادته! ولی البته همون روزی بود که آلمانی‌ها وارد پاریس شدن.

ریک: همچه روز آسونی نبود که آدم فراموشش کنه.

ایلزا: نه، نبود.

ریک: همه جزئیاتش یادمه. آلمانی‌ها خاکستری پوش بودن و تو آبی پوشیده بودی.

ایلزا : آره اون لیاس رو گذاشتم کنار. وقتی آلمانی‌ها از این جا برون، باز هم می‌پوشمش.

رنو : ریکی، تو از اون بالا بالاها داری کاملاً می‌ای پایین! گمونم باید به خاطر این ازتون تشكركنیم مادموازل!

لازلو : ایلزا دلم نمی‌خواهد من اینو بہت بگم، اما دیرمون شده.

رنو به ساعت مچی خود نگاه می‌کند.

رنو : آره دیر شده و ما در کازابلانکا ساعات منع عبور مرور داریم. برای رئیس پلیس اصلاً خوب نیست که بیشنش در همچه ساعاتی مشروب می‌خوره و او نم تاچار بشه خودشو جریمه کنه.

ریک و ایلزا به یکدیگر می‌نگرند.

لازلو (به گارسن علامت می‌دهد) : امیدوارم از مهمان توانی شما سوءاستفاده نکرده باشیم.

ریک : ته به هیچ وجه.

گارسن (به لازلو) : صورت حساب شما، قربان.

ریک (صورت حساب را می‌گیرد) : مهمان من هستید.

رنو : یک رسم دیگه هم ور افتاده. شب بسیار جالبی بود. برآتون تاکسی صدا می‌کنم. شبها بتزین جیره بندیه.

دنو از آنجا می‌رود.

لازلو : بازم می‌ایم.

ریک : همیشه در خدمتیم.

لازلو : از طرف من به سام شب بخیر بگین.

ریک : باشه، حتماً.

ایلزا: هنوزم هیچ کس نیست که بتونه آهنگ «گذشت زمان» رو مثل سام بزنه!

ریک: خیلی وقت بود که اون آهنگ رونزده بود.

مکث، ایلزا بخند می‌زند.

ایلزا: شب بخیر.

لازلو: شب بخیر.

ریک: شب بخیر.

ریک و لازلو با تکان دادن سربه یکدیگر شب بخیر می‌گویند. لازلو و ایلزا به سوی در می‌روند و در همان حال ریک مجلداً می‌نشینند و به جهت حرکت آنها چشم می‌دوزد.

ایلزا و لازلو بیرون کافه هستند.

لازلو: این ریک مرد عجیب و پیچیده‌ایه. چه جور آدمیه؟

ایلزا به او نگاه نمی‌کند.

ایلزا: هوم... واقعاً تمی‌تونم بگم، اگر چه، اغلب در پاریس می‌دیدمش.

آنها در حاشیه پیاده رو به رنو می‌پیوندند.

رنو: فردا ساعت ۱۰، در دفتر سرکلاتر.

لازلو: ما اون جاییم.

رنو: شب به خیر.

ایلزا: شب به بخیر.

لازلو: شب به خیر.

آنها در تاکسی‌ای که منتظرشان است، سوار می‌شوند و رنو را که در حاشیه پیاده رو سیگار می‌کشد و متفکر به نظر می‌رسد بر جای می‌گذارند.

چراغهای کافه در شرف خاموشی است. در ورودی کافه اکنون تنها وقتی که نور چراغ گردان فرودگاه بر آن می‌افتد روشن می‌شود.

درون کافه، همه مشتریان رفته‌اند. چراغهای سالن خاموش است. ریک سر یکی از میزها می‌نشیند. یک گیلاس بوربون روی میز درست مقابل روی او است و یک گیلاس تهی نیز روی میز دیگر و در برابر یک صندلی خالی قرار دارد. کنار دستش یک بطری است. ریک همان طور نشسته است. صورتش کاملاً خالی از هر گونه حالتی است. نور چراغ گردان فرودگاه در اطراف سالن می‌چرخد و حال و هوایی غیر واقعی ایجاد کرده است. سام وارد می‌شود. با حال تردید روی روی ریک می‌ایستد.

سام: رئیس!

ریک همچنان مشغول نوشیدن است. پاسخی نمی‌آید.

سام: رئیس!

ریک: هوم؟

سام: رئیس، نمی‌خوای بربی بخوابی؟

ریک (در حالی که گیلاش را پر می‌کند): الان نه!

سام می‌فهمد که ریک حالتی غمگین دارد.

سام: (به شوخی، در حالی که سعی دارد ریک را از آن وضع

در آورد): خیال‌داری در آینده نزدیک هم بربی

بخوابی؟

ریک: نه!

سام: اصلاً می‌خوای بربی بخوابی؟

ریک: نه!

سام (هنوز سعی خود را می‌کند): حُب، منم خوابم نمی‌آید.

ریک: خوبه، پس یه گیلاس بزن.

سام: نه. من اهلش نیستم، رئیس.

ریک: پس نخور.

سام : رئیس، بیا از این جا بریم بیرون.

ریک (با تأکید) : نه، سام. من منتظر یه خانم هستم!

سام (با لحن جدی) : خواهش می کنم، رئیس. بیا بریم. این جا خانم، جز دردرس برات هیچی نداره.

ریک : اون خانم بر می گردد. می دوتم که بر می گردد.

سام : ماشینو بر می داریم و تموم شب رو می روئیم. مست می کنیم. میریم ماهیگیری و تا وقتی که اون بره، از این جا دور می مونیم.

ریک : می شه دهتو بیندی و بری خونه؟

سام (با سماحت) : نه قربان، من همین جا می مونم.

سام پشت پیاتو می نشینید و آرام شروع به نواختن می کند.

ریک (حالا واقعاً مست است) : اونا یوگارتی رو می گیرن و اون وقت این خانم وارد می شه. حُب، این جوریه دیگه. یکی می باد، یکی هم می ره؟ (مکث، در حالی که به چیزی ذکر می کند) : سام؟

سام (هنوز می نوازد) : چیه، رئیس؟

ریک : سام، اگه الان تو کازابلانکا دسامبر ۱۹۴۱ باشه، تو نیویورک چه موقعی ایه؟

سام : ساعت من... ساعت من خواهد...!

ریک (مست و غم غربت زده) : شرط می بندم الان توی نیویورک همه خواهیدن. شرط می بندم... همه جای آمریکا گرفتن خواهیدن.

ناگهان به میز می کوید.

از میون همه میخونه های شهر های سراسر دنیا،

خانم، کافه منو انتخاب می‌کنه! (با عصبانیت به سام):

اون چیه که داری می‌زنی؟

سام (مشغول بداینه نوازی است): هیچی، یه چیزی از خودم.

ریک: حُب، بسه دیگه، می‌دونی که چی دلم می‌خواهد

بشنو!

سام: نه، نمی‌دونم!

ریک: تو اوتو واسش زدی، می‌تونی واسهٔ متم بزنی.

سام: حُب، فکر نمی‌کنم بتونم کاملاً اون آهنگ رو به خاطر

بیارم.

ریک: اگه اون بتونه تاب شتیدنش رو داشته باشه، منم

می‌تونم بزنش!

سام: بله، رئیس.

سام شروع به نواختن ترانه «گذشت زمان» می‌کند.

دورین به ریک نزدیک می‌شود. از حالت ظاهرش چنین بر می‌آید که به

گذشته فکر می‌کند. صدای ایک ارکستر به صدای پیانوی سام می‌پیوندد و در

همان حال صحنه به آرامی دیزالو می‌شود.

* * *

پاریس، به هنگام بهار. نمایی از طاق نصرت پاریس، با نمایی از ریک که

اتومبیل کوچک رویازی را به آهستگی در طول بولوار می‌راند، دنبال می‌شود.

درست در کنار او، ایلزا، در حالی که دستش را در دست ریک حلقه کرده،

نشسته است.

گردشی با قایق بر رود سن. ایلزا و ریک غرق در شادمانی، بر کناره قایق

ایستاده‌اند. ایلزا می‌خندد.

داخل آپارتمان ریک در پاریس. ایلزا، گلها را کنار پنجره مرتب می‌کند.
ریک، در بطری شامپاین را باز می‌کند. ایلزا به او می‌پوندد.

ریک : راستی تو کی هستی؟ قبلًاً چی بودی؟ چه کار کردی
و به چی فکر می‌کردی؟ ها؟

ایلزا : قرار شد سؤال در کار نباشه.

ریک : به سلامتی تو، کروچولو! (می‌نوشتند).

داخل یک کافه شیک پاریسی. ریک و ایلزا می‌رقصند.

ایلزا : یه فرانک بہت می‌دهم، اگه بگی به چی فکر می‌کنی!

ریک : تو آمریکا، برای افکار فقط یک پنی میدن. به نظر من
یه چیزی در همین حدود. بیشتر ارزش تدارن!

ایلزا : بدم نمی‌یاد باهام گرون حساب کنن. حالا بهم بگو.

ریک : تو فکر بودم که...

ایلزا : که چی؟

ریک : که چرا این قدر خوش شانسم. چرا باید تو رو متظر
خودم بیشم؟

ایلزا : که چرا مرد دیگه‌ای تو زندگیم وجود نداره؟

ریک : او هوم..

ایلزا : جوابش آسونه. یه وقتی بوده؟ اماً حالاً مرده.

ریک : حُب، فقط یه جواب از پس تمام سؤالهای ما بر
می‌یاد.

ایلزا : آره، فقط یه جواب از پس تمام سؤالهای ما بر می‌یاد.

ریک را می‌بوسد.

تکه فیلم خبری از اشغال فرانسه به وسیله آلمانی‌ها پخش می‌شود. مردی به کسانی که دوروبیرش اجتماع کرده‌اند روزنامه می‌فروشد. هیجان فراوانی مشاهده می‌شود. ریک و ایلزا که در کافه‌ای نشسته‌اند، روزنامه را خریده و می‌خوانند. در همان نزدیکی گروهی از فرانسویهای هراسان، دور بلند گوی اتومبیلی جمع شده‌اند. صدای خشنی، اخبار غم‌انگیز هجوم نازیها به پاریس را [همچون سگی که پارس می‌کند] اعلام می‌دارد.

ریک: حالا دیگه هیچی نمی‌تونه جلوشونو بگیره.
چهارشنبه و یا حداقل پنجشنبه، آلمانیها توی پاریس
هستن.

ایلزا (هراسان): ریچارد، او نا به سابقه تو بی می‌برن. اینجا
برات امیت نداره.

ریک (باختد می‌زند): همین حالا هم تو لیست سیاه او نام. تو
لیست افتخاراتشون هستم.

* * *

کافه کوچکی در موئمارتر. سایه‌ای بر کف سالن، تابلوی کافه «لا بل اورور» را منعکس می‌کند. ریک، در بار کافه، گیلاسها و بطری شامپاین را بر می‌دارد. به سوی ایلزا و سام که پشت پیانو نشسته می‌آید. سام مشغول نواختن ترانه «گذشت زمان» است. ایلزا، در حالی که به موسیقی گوش می‌دهد، بسیار ناراحت و پریشان به نظر می‌رسد. ظاهراً به چیزی می‌اندیشد؛ و آن فکر، همه‌اش مربوط به جنگ نیست. ریک شامپاین می‌ریزد. حالت و رفتارش طعنه‌آمیز است. ولی نه آن طعنه تلخی که در کازابلاتکا دیدیم.

ریک: سام می‌خواهد این بطری رو تموم کنه و سه تا دیگه
هم بره روش. میگه پیش از این که بگذاره یه قطره‌اش

رو آلمانی‌ها بچشم، با غوجه‌اش رو با شامپاین آب
میده.

سام (به گیلاس خود نگاه می‌کند) : این یه جوری زهر نیش
اشغال رو از تن آدم در میاره، مگه نه، آقای ریچارد؟
ریک : آی گفتی! (به ایلزا) به سلامتی تو، کوچولو!

صدای بلندگویی در خیابان شنیده می‌شود. ریک و ایلزا به یکدیگر نگاه
می‌کنند، سپس به سوی پنجه‌های دونه، بلندگو صدای گوشخراسی را به
آلمانی پخش می‌کند.

ریک : آلمانی من یه کمی نم کشیده.
ایلزا (غمگین) : گشتاپوست. میگن تا فردا تو پاریس‌ان. دارن
به ما میگن وقتی فردا ریختن تو خیابوتا، ما چه جوری
رفتار کنیم.
لبخند تلغ و بیرنگی می‌زند.

ایلزا : در حالی که تمام دنیا داره از هم می‌پاشه، ما برای
عاشق شدن عجب وقتی رو گیر آورديم.
ریک : آره. واقعاً بد موقعیه!

به ایلزا نگاه می‌کند.

مثلاً ده سال پیش. کجا بودی؟

ایلزا (در حالی که سعی می‌کند خوشحال به نظر بیاید) : ده سال
پیش؟

بگذار بیسم... (فکر می‌کند) آره. اون موقع داشتم
دندونامو سیم‌کشی می‌کردم. تو کجا بودی؟
ریک : دنبال کار می‌گشتم.

مکث. ایلزا نگاهی محبت‌آمیز به ریک می‌اندازد. ریک او را در بازوan خود

می‌گیرد و با ولع می‌بوسد. همچنانکه در آغوش هم جای دارند، غرّش خشن توپها شنیده می‌شود. ریک و ایلزا از یکدیگر فاصله می‌گیرند.

ایلزا هراسان، در حالی که سعی می‌کند ترس خود را نشان ندهد.

ایلزا: صدای آتش توب بود، یا قلب من بود که می‌زد؟

ریک (با تأثر): آه، این توپهای جدید ۷۷ آلمانیه. از صداش

معلومه که حدود سی و پنج مایلی با ما فاصله دارند!

غرّش دیگری شنیده می‌شود.

دقیقه به دقیقه هم تزدیکتر می‌شون. بیا، بخور. هرگز

سه گیلاس دیگه رو تموم نمی‌کیم.

سام: حالا دیگه به همین زودیها آلمانی‌ها می‌ریزن اینجا و

میان دنبالت می‌گردند. یادت باشه که واسه سرت

جایزه تعیین کردن!

ایلزا با نگرانی به این حرف واکنش نشان می‌دهد.

ریک (به سردی): یادداشتی تو آپارتمانم گذاشتم. اونا

می‌دونن متوکجا پیداکنن.

ایلزا به ریک نگاه می‌کند.

ایلزا: عجیبه. من از تو چیز زیادی نمی‌دونم.

ریک: منم از تو خیلی کم می‌دونم؛ فقط می‌دونم که

دندو ناتو سیم کشی و صاف کردم!

ایلزا: جدّی باش ریک. تو در خطری، باید پاریس رو ترک

کنی.

ریک: نه، نه، نه! ما باید پاریسو ترک کنیم.

ایلزا (نگران): آره، البته، ما.

ریک: قطار مارسی ساعت پنج حرکت می‌کنه. من ساعت

چهار و نیم تورو از هتلت بر می‌دارم.

ایلزا: نه، نه. تو هتلم نه. من... من قبل از حرکت یه کارهایی
تو شهر دارم! توی ایستگاه می بینمت، باشه؟
ریک: باشه، یک ربع به پنج توی ایستگاه.
فکری به خاطرش می رسد.

راستی، چرا تو مارسی عروسی نکنیم؟

ایلزا (در حالی که سعی می کند طغیره برود): حالا حالاها زوده
برای این کار برنامه ریزی کنیم.

ریک خوشحال و هیجان زده از فکر رفتن به همراه ایلزا.

ریک: آره، فکر می کنم یه کمی... زوده. خوب بگذار بینیم.
لوکوموتیوران چطوره؟! از کجا معلوم اون تسوته ما رو
تو قطار برای هم عقد کنه؟!

ایلزا (به حالت عصی می خندد): آه، عزیزم!

ناگهان ایلزا به آرامی شروع به گریه می کند.

ریک: خوب، چرا که نه؟ ناخدای کشتنی می تونه این کارو
بکنه. منصفانه به نظر نمی یاد که... هی، هی چی شده
کوچولو؟

ایلزا (در حالی که خودش را کترل می کند): خیلی دوستت دارم،
از این جنگ هم خیلی متفرق.
ساکت می شود، به ریک نگاه می کند.

دنیای دیوونه اید، اگه تو فرار نکنی، هر چیزی می تونه
اتفاق یافته... منظورم اینه که، اگه... چیزی ما رو از هم
 جدا کنه، هر جا که ببرنت و هر جا که باشم. دلم
می خواهد بدونی که من...

نمی تواند ادامه بدهد. صورتش را جلو چهره ریک بالا می آورد. ریک به
آرامی او را می بوسد.

ایلزا : منو بیوس. طوری بیوس که انگار آخرین دفعه اس.
ریک به چشمان ایلزا نگاه می کند، سپس او را طوری می بودسد که گویی برای
آخرین بار است. دست ایلزا روی میز می افتد و یکی از گیلاسها را می اندازد.

* * *

در ایستگاه راه آهن «گاردولیون»، هیجانی تب آلود و خستگی ناپذیر در
چهره هایی که از کنارشان می گذریم، دیده می شود. این آخرین قطاری است که
از پاریس می رود. ریک از میان جمعیت پدیدار می شود. مقابل ساعت
می ایستد و چمدانش را بر زمین می گذارد؛ آن گاه به ساعت خود نگاه می کند.
دو دقیقه به حرکت قطار مانده است. باران بر سر و شانه هایش می ریزد، اما
گویی که متوجه باران نیست. یک بار دیگر ساعتش را نگاه می کند. ناگهان سام
پدیدار می شود.

ریک : اون کجاست؟ ندیدیش؟

سام : نه، آقای ریچارد. نمی تونم ایشونو پیدا کنم. از هتل
رفته. ولی این یادداشت، درست بعد از رفتن شما
او مدل.

سام پاکتی را از جیب خود در می آورد. ریک آن را می گیرد. بازش می کند و به
نامه خیره می شود. در نامه نوشته :
ـ «ریچارد!

من نمی تونم با تو یام یا حتی یک دفعه دیگر بینم.
نباید پرسی چرا! فقط باور کن که دوست دارم، خدا
نگهدارت.

ایلزا

قطرات باران روی نامه می ریزد و خطوط آن را محو و در هم می کند. صدای
سوت قطار شنیده می شود.

سام (نگران و مضطرب) : این آخرین اعلامه، آقای ریچارد،
می شنوین چی میگم؟ یا لا آقای ریچارد. بیاین از این
جا بیریم. یا لا آقای ریچارد، یا لا!

سام، ریک را که حیران و بی تمایل به حرکت بر جای مانده است، به سوی قطار می کشاند. ریک به عقب نگاه می کند. به محض سوار شدنش، قطار شروع به حرکت می کند. از روی پله های قطار، ریک به دور دست می نگرد، سپس نامه را مچاله می کند و آن را به دور می اندازد و در همین حال بخار لوكوموتیو، چون ابری صحنه را می پوشاند.

* * *

وقتی بخار فرو می نشیند، تصویر درشت یک گیلاس را روی میز کافه می بینیم. دست ریک به سوی گیلاس رفته و آن را فرو می افکند. دوربین، به چهره ریک چرخش افقی^۱ می کند. او مست است. سام به طرف میز می آید که گیلاس و یک صندلی افتاده را بر دارد. در این هنگام در باز می شود و ایلزا نمایان می شود. نگاه ریک به آستانه در خبره مانده است. ایلزا لحظه ای درنگ می کند و سپس به طرف میز پیش می آید.

ایلزا : ریک، من باید باهات حرف بزنم.

ظاهر و رفتارش کمی نامطمئن و تا اندازه ای نمایانگر سنجش وضعیت است؛ ولی زیر این ظاهر، عزمی آرام دیده می شود.

ریک : مشروب اول خودمو نگه داشتم که با تو بخورم. بیا
بزن!

ایلزا : نه، ذه ریک، امشب نه!

ریک : مخصوصاً امشب!

ایلزا در صندلی که مقابله گیلاس خالی قرار دارد می‌نشیند. چشمانش در جستجوی چهره ریک است؛ اما جز سردی و بی‌اعتنایی چیز دیگری در آن نمی‌بیند. ریک بطری را می‌گیرد و مشروب دیگری برای خودش می‌ریزد.

ایلزا : خواهش می‌کنم ریک.

ریک : چی شد که ناچار شدی بیای کازابلانکا؟ جاهای دیگه‌ای هم هست.

ایلزا : اگه می‌دونستم تو این جایی، نمی‌اودم. باور کن ریک، حقیقت می‌گم. من نمی‌دونستم.

ریک : چیز جالب در مورد صدات اینه که اصلاً عوض نشده. هنوز می‌تونم اوونو بشنوم... «عزیزم ریچارد، همه جا با تو میام. با هم سوار قطار می‌شیم و هرگز توقف نمی‌کنیم».

ایلزا : خواهش می‌کنم نگو ریک! من می‌تونم بفهمم تو چه احساسی داری.

ریک : هه! پس تو می‌فهمی من چه احساسی دارم! از احساساتمون چه وقت می‌گذره، عزیزم؟

ایلزا : من روزها رو نشمردم!

ریک : خُب من شمردم! تک تک اون روزها رو. بیشترش روز آخری یادم می‌ماید. یک پایان کاملاً جالب. یه پسره روی سکروی ایستگاه راه آهن توی بارون واساده و یه نگاه خنده دار تو صورتشه، چون که درون وجودشو با تیپا انداختن بیرون.

جرعه‌ای می‌نوشد.

ایلزا (با مکثی عمیق) : می‌شے یه داستان برات تعریف

کنم، ریک؟

ریک : پایانش جالیه؟

ایلزا : پایانشو هنوز نمی‌دونم.

ریک : خوب ادامه بده، تعریفش کن. شاید همین طور که
میری جلو، کسی سر راهت سبز بشه!

ایلزا : داستان درباره دختریه که تازه از آسلو اومند بود
پاریس. خونه‌یکی از دوستانش با مردی آشنا شد که
در تمام زندگیش وصف اون مرد رو شنیده بود؛ یه
مرد خیلی بزرگ و باشهاست. مردی که در دنیا بی زیبا
و پراز معرفت و فکر و ایده‌آل رو به روش باز کرد. هر
چه که اون دختر می‌دونست یا شد، به خاطر اون مرد
بود؛ و دختر دل به او بست و با احساسی که به گمان
او عشق بود، ستایشش کرد.

ریک : آره، قصه‌قشنگیه. منم یه دفعه قصه‌ای شنیدم.
حقیقتشو بخوابی، من در روزگار خودم قصه‌های
زیادی شنیدم. اون قصه‌ها با صدای پیانوی کوچولویی
که در سالن پایین می‌زدن همراه می‌شد: «آق، وقتی
بچه بودم با مردی آشنا شدم»، همیشه این شکلی
شروع می‌شد. (مکث) هه، گمونم هیچ کدوم از
قصه‌های ما چندان خنده دار نبود. بگو بیشم، اون کی
بود که منو واسه خاطرش گذاشتی و رفتی؟ لازلو بود،
یا این وسط دیگرانی هم بودن؟ یا این که ازاونایی
تیستی که اهل گفتنش باشی؟

ایلزا در حالی که می‌لرزد بلند می‌شود و از آنجا می‌رود. سر ریک به سنگینی روی میز می‌افتد.

* * *

صبح روز بعد. دفتر کار رنو، اشتراسر با رنو است.

اشتراسر: من قویاً به این مظنون هستم که یوگارتی اوراق ترانزیت رو پیش آفای بلین گذاشته. به شما پیشنهاد می‌کنم که فوراً و به طور کامل کافه رو بگردید.

رنو: اگه اوراق دست ریک باشه، او خیلی زرنگتر از اینهاست که بگذاره شما اونا رو تو کافه پیدا کنید.

اشتراسر: شما برای زرنگی اون زیاد بهش امتیاز دادین. تصوّر من این بود که اون فقط یه آمریکایی گیج و ویج دیگه اس.

رنو: ولی ما نباید گیج و ویجی آمریکایی رو دست کم بگیریم. (معصومانه) وقتی اونا در سال ۱۹۱۸ با گیجی و سرگردانی وارد برلین شدن من باهاشون بودم.

اشتراسر به او نگاه می‌کند.

اشتراسر: در مورد لازلو، ما می‌خوایم که بیست و چهار ساعته اونو پیان.

رنو (با لحنی اطیبان بخش): شاید براتون جالب باشه که بدونین در همین لحظه اون در راه آمدن به این حاست. لازلو و ایلزا راه خود را از میان شلغی طبقه همکف سرکلاتری پلیس باز می‌کنند. یان و آینا آنجا هستند و با یک مأمور پلیس صحبت می‌کنند.

مأمور (بايان و آنينا) : ما هیچ کاري نمی تونیم بکنیم.
 لازلو و ایلزا وارد دفتر رنو می شوند. رنو در برابر هر دو سر فرود می آورد.
 رنو : از دیدن هر دو نفر شما خوشحالم. شب رو خوب
 استراحت کردید؟

لازلو : بله، خواب خوبی داشتم.
 رنو : عجیبه. هیچ کس قرار نیست تو کازابلانکا خوب
 بخوابه!

لازلو (سخن را کوتاه می کند) : ممکنه به موضوع اصلی
 پردازیم؟
 رنو : با کمال خوش وقتی! بفرمایید بتشیتید.
 لازلو : متشرکم.

اشتراسر (اینک مانند لازلو برخورد سردی دارد) : بسیار خوب، هر
 لازلو، ما با کلمات شیک بازی نمی کنیم. شما یک
 زندانی فراری رایش هستید. تا به حال شانس
 آورده اید که تونستید ما روگول بزنید. شما به
 کازابلانکا رسیدید و وظیفه من ایته که مراقب باشم
 شما در کازابلانکا بموینید.

لازلو : این که شما موفق بشید یا نشید، البته خودش
 مسئله ایه.

اشتراسر : ابدآ. امضای سروان رنو پای ویزای خروجی
 لازمه.

به طرف رنو بر می گردد.
 سروان، شما فکر می کنید امکان داشته باشد که هر
 لازلو بتونن ویزا دریافت کنن؟

رنو: گمان نمی‌کنم. با کمال تأسف، موسیو.

لازلو: حُب، شاید از کازابلانکا بدم نیاد.

اشتراسر: مادموازل چطور؟

ایلزا: لزومی نداره دلوپس من باشید.

لازلو: (آماده بلند شدن است): فقط همین‌ها رو می‌خواستین به ما بگین؟

اشتراسر: زیاد عجله نکنیم. وقت همه دنیا مال شما. شما می‌تونین همین طور و برای همیشه توی کازابلانکا بمونین...

ناگهان خود را جلو می‌کشد و بالحنی مصمم صحبت می‌کند.

... یا فردا عازم لیسبون بشین؛ اما به یه شرط.

لازلو: و اون شرط؟

اشتراسر: شما رهبران نهضت زیر زمینی رو در پاریس، پراگ، بروکسل، آمستردام، اسلو، بلگراد، یا در آتن می‌شناشین.

لازلو: حتی در برلین.

اشتراسر: بله، حتی در برلین. اگه اسم و جا و مکان دقیق او نا رو بمن بدین، فردا ویزای شما توی دستونه!

رنو: (بار دیگر بالحن غیر جدی) : به همراه خدمت به رایش سوم!

لازلو: من یک سال تو اردوگاه مرگ آلمانی‌ها بوده‌ام. اون افتخار برای تمام ُغمرم کافیه!

اشتراسر: شما اون اسمی رو بده ما می‌دین؟

لازلو: اگه من اون اسمی رو تو اردوگاه مرگ، یعنی جایی که

«روشهای ترغیبی» بیشتری در اختیار دارید، بهتون
ندادم، مطمئنًا حالا هم به شما نمی‌دم...

لحن پر شور حاکی از تعهد در صدای لازلو، اکنون چهره او را به عنوان یک
مبارز نمایان می‌سازد.

لازلو: ...تازه، اگه شما رد این آدما رو بگیرین و او نرا
بکشین چی؟ اگه همه مارو بگشین چی می‌شه؟ از هر
گوشۀ اروپا، صدها، هزارها، بلند می‌شن و جای ما رو
می‌گیرن. حتّی نازی‌ها هم نمی‌تونن به اون سرعت
آدم بکشن.

اشتراسر: هر لازلو، شما به فصاحت بیان و قدرت خطابه
شهرت دارید؛ چیزی که حالا می‌تونم بفهمم. ولی از
یک لحظه، شما در اشتباهید. شما گفتید که همه
دشمنان رایش قابل جایگزین شدن هستن؛ اما استثنای
هم وجود داره. اگه اتفاقاً موقع تلاش برای فرار،
حادثه ناگواری برآتون پیش بیاد، هیچ کس نمی‌تونه
جای شما رو بگیره.

لازلو: شما جرأت این‌که این‌جا جلوی منو بگیرین ندارین.
این‌جا هتوز فرانسه اشغال نشده است. مسئولیت هر
گونه تخلّف از اصل بی‌طرفی، متوجه سروان رنو
می‌شه.

رنو: موسيو تا اون جا که در حیطه قدرت من باشه...
لازلو: متشرکم.

رنو: راستی، موسيو، ديشب شما تسبیت به سینیور یوگارتنی
علاقه نشون می‌دادین.

لازلو: بله.

رنو: مطمئنم که پیغامی برای اون دارین؟

لازلو: چیز مهمی نیست؛ ولی می‌شه الان باهاش صحبت کنم؟

اشتراسر (به طعن): خواهید دید که گفتگوی شما کمی یه طرفه می‌شه. سیپور یوگارتی مُرده.

تصویر درشت ایلزا و سپن لازلو، تاراحتی آنها را نشان می‌دهد. اشتراسر متوجه می‌شود.

ایلزا: آه...

رنو: (گزارش را در دست دارد): الان دارم گزارش رو آماده می‌کنم. کاملاً مطمئن نیستم که خودکشی کرده؛ یا این که ضمن تلاش برای فرار مُرده.

لازلو: شما دیگه با ما کاری ندارید؟

اشتراسر: فعلًا.

لازلو: خدا حافظ.

در حین رفتن ایلزا و لازلو، مأموری وارد می‌شود. وقتی در، پشت سر ایلزا و لازلو بسته می‌شود، رنو با اشتراسر صحبت می‌کند.

رنو: بدون شک گام بعدی اونا، رفتن به بازار سیاهه.

مأمور: بیخشید، سروان. یک مشکل ویژایی دیگه پیش آمد.

رنو خوشحال، همچنان که خود را در آینه ورانداز می‌کند

رنو: به اون [خاتم] بگو بیاد تو.

مأمور: بله قربان.

بازار سیاه یک خیابان شلوغ و در هم و بر هم عربی پر از دستفروش‌ها، مغازه‌ها و دکه‌های است. همه گونه مردم از هر نژادی، دور و برساط اجنباسی که فروشنده‌گان محلی در هوای آزاد پهن کرده‌اند، جمعند. مردان و زنان، ملبس به جامه‌های مناطق گرم‌سیری‌اند. سایبان روی دکه‌ها، آنها را از تابش آفتاب سوزان حفظ می‌کند. ظاهراً فضای بازار یکتاخت و عادی است؛ اما جو پنهان و شریرانه‌ای از معاملات غیرقانونی در آن جا جریان دارد. یک فرانسوی و یک محلی آهته مشغول گفتگو هستند.

محلی : متأسفم، موسیو، ناچاریم با پلیس طرف بشیم. این کار سینیور فرّاری است.

مرد : فرّاری؟

محلی : شناختن سینیور فرّاری می‌تونه خیلی مفید باشه. اون واسه خودش انحصار بازار سیاه این جا رو داره. می‌تونی اون جا تو کافه "بلو پرم" پیداش کنی.

مرد : متشرکرم.

بیرون از کافه، یک طوطی با حالتی غمگین روی مسندي نشته است. در داخل، کافه بسیار کم جلوه‌تر از کافه ریک؛ ولی پر از مشتری است. ریک وارد می‌شود و از میان کافه به سوی دفتر فرّاری می‌آید. در همین هنگام فرّاری به اتفاق یان و آینا که بسیار افسرده به نظر می‌آیند، از آنجا بیرون می‌آیند.

فرّاری : خیلی خوب، زیاد ناراحت نباشین. شاید بتونین با سروان رنوکnar بیاید.

یان : خیلی متشرکرم، سینیور.

آینا را به بیرون راهنمائی می‌کند. ریک پشت سر فرّاری است و او را صدا می‌کند.

ریک : سلام، سینیور فرّاری.

فراری به عقب بر می‌گردد، از دیدن ریک خوشحال می‌شود.

فراری: او، صبح به خیر.

ریک: می‌بینم که کاسبی به راهه. می‌خوام بارم رو بیرم.

فراری: عجله نکن. ترتیب فرستادنش رو میدم. بیا یه

گیلاسی با من بخور.

ریک: من هیچ وقت صبحها مشروب نمی‌خورم. هر وقت

هم که بارِ منو می‌فرستی همیشه یه خردکم داره.

فراری (با دهان بسته می‌خندد): هزینه‌های حمل و نقل پسر،

هزینه‌های حمل و نقل، بیا بشین، یه چیزی که

نمی‌خواهی جوری باهات در میون بگذارم. (گارسنی را

صدا می‌زند): بوربورن. (به ریک در حالی که آهی عمیق

می‌کشد) اخبار مربوط به یوگارتی حسابی منو کلافه

کرد.

ریک: تو یه آدم دو روی بی رگی. تو واسه یوگارتی

ناراحت‌تر از من نیستی!

فراری (به دقت چشم بر ریک می‌دوزد): البته که نه. چیزی که

منو کلافه می‌کنه این حقیقته که یوگارتی مرده و هیچ

کس نمی‌دونه اون اوراق ترانزیت کجاست.

ریک (چهره‌اش هیچ حالتی را نشان نمی‌دهد): عمالاً هیچ کس!

فراری: اگر به اون اوراق دسترسی پیدا کنم، می‌توتم

حسابی پولدار بشم.

ریک: منم همین طور. آخه من یه کاسب بیچاره‌ام.

فراری: برای هر کس که اون اوراق دستش باشه پیشنهادی

دارم. من ترتیب تموم بده بستون‌ها رو میدم، ترتیب

خلاصی از اوراق رو میدم، همه مسئولیت‌ها رو خودم به گردن می‌گیرم، فقط... فقط یه درصد کوچلو می‌گیرم.

ریک: هزینه حمل و نقل چی؟
فراری (بلخند می‌زند): طبیعیه که خرجهای اتفاقی هم پیش می‌آد.

مستقیماً به چشمان ریک نگاه می‌کند.
این پیشنهادیه که برای دارنده اون اوراق دارم.
ریک (بی تفاوت): باشه بهش می‌گم.

فراری: ریک، من ورق‌هایم رو می‌کنم. فکر می‌کنم تو می‌دونی اون اوراق کجاست.

ریک: خُب جمعتون جوره. رنو و اشتراسر هم احتمالاً همین جور فکر می‌کتن.

به بیرون پنجره نگاه می‌کند و چشمش به لازلو می‌افتد که ایلزا را در بازار قماش رها کرده و به سوی کافه می‌آید.

برای همیته که او مدم این جا تا این شانس رو بهشون بدم که کافهً متوزیر و روکن.

فراری: ریک، احمق نشو. به من اعتماد کن. تو به یه شریک احتیاج داری!

ریک، به حرفهای او گوش نمی‌دهد. او از پنجره باز به مسیر بازار قماش نگاه می‌کند.

ریک (بلند می‌شود): معدرت می‌خوام، باید برگردم.
لازلو به ورودی کافه می‌رسد و این در حالی است که ریک از آنجا خارج می‌شود. لازلو می‌ایستد و با فروتنی خاصی ریک را مورد خطاب قرار می‌دهد.

لازلو: صبح بخیر.

ریک: سیتیور فراری، اون آفای چاق پشت میزه.

همچنان که ریک از کافه خارج می‌شود، لازلو با حالتی متحریر در پی او نگاه می‌کند.

* * *

مقابل دکه قماش فروشی، ایلزا مشغول بررسی یک رومیزی است و یک دستفروش عرب در تلاش فروختن آن است. مرد عرب، تابلویی در دست دارد که رویش نوشته «۷۰۰ فرانک»

عرب: یه همچه چیز با ارزشی رو در تمام مراکش پیدا نمی‌کنین مادموازل، فقط هفتصد فرانک.

ریک از پشت سر به سوی ایلزا می‌آید.

ریک: سرتون داره کلاه میره.

ایلزا نگاهی کوتاه به ریک می‌اندازد و سپس بر می‌گردد. رفتارش مؤدبانه و رسمی است.

ایلزا: مهم نیست، متشرکم.

عرب: آه، پس خانم از دوستان ریک هستن؟ برای دوستان

ریک، ما تخفیف خاصی داریم. گفتم هفتصد فرانک؟

شما می‌تونین دوست فرانک بدین.

دشنه را به زیر پیشخوان می‌برد و تابلویی را بیرون می‌آورد که رویش نوشته «۲۰۰ فرانک» و آن را جای تابلوی قبلی می‌گذارد.

ریک: متأسفم! دیشب که پیش من اومدی، در وضعی نبودم
که پذیرای تو باشم.

ایلزا: مهم نیست.

عرب : برای دوستان خاص ریک تخفیف خاصی داریم.
صد فرانک.

تابلوی دوئی را با تابلوی سوم که رویش نوشته «۱۰۰ فرانک» عرض می‌کند.
ریک : داستان تو یه خورده منو گیج کرد. شاید هم گیجی
من از بوربون باشه.

عرب : یه تعدادی رومیزی و چند تایی دستمال هم دارم...
ایلزا : ممنون، حقیقتش چیزی احتیاج ندارم.

عرب : خواهش می‌کنم صیرکنید؛ فقط یه دقیقه!
با عجله خارج می‌شود. ایلزا و آنود می‌کند که مشغول وارسی جنسهای روی
پیشخوان است.

ریک : چرا برگشتی؟ برگشتی که بهم بگی چرا توی ایستگاه
راه آهن منوال گذاشتی!
ایلزا (به آرامی) : آره.

ریک : ُسب حالا می‌تونی بهم بگی. من تا حدّ معقول
هوشیارم.

ایلزا : فکر نمی‌کنم بتونم بهت بگم، ریک.
ریک : واسه چی؟ هر چی باشه، یه بلیط تو دستم مونده.
فکر می‌کنم حق دونستش رو دارم.

ایلزا (آمته) : دیشب دیدم که چه حالی شدی. اون ریکی که
من تو پاریس می‌شناختم، طوری بود که می‌تونستم
بهش بگم. اون می‌فهمید. اما این ریکی که با همچه
نفرتی به من نگاه می‌کرد... ُسب، من به زودی از
کازابلانکا میرم و دیگه همدیگه رو نمی‌بینیم.

حالا به ریک نگاه می‌کند.

ایلزا : اون موقع که ما تو پاریس عاشق هم بودیم، چندون
چیزی از همدیگه نمی دونستیم ! اما اگه همین جوری
بگذاریم بمونه، شاید اون روزا رو به خاطر بیاریم.
اون روزا رو، نه کازابلانکا و نه دیشب رو...

ریک صدایش کوتاه است، اما لحن شدیدی دارد.

ریک : تو منو قال گذاشتی چون تاب و تحملشو نداشتی ؟
چون می دونستی مخفی شدن از دید پلیس و همه اش
در حال فرار بودن یعنی چه ؟

ایلزا : اگه می خوای یه همچه چیزی رو باور کنی، می تونی.

ریک : حُب، من که دیگه فرار نمی کنم. من الان اون بالای
میخونه خوش نشین شدم. حقیقتش اینه؛ ولی... (باطعنه) :
بِرّ بیا بالا، اون جا منتظر تم.

ایلزا سرش را بر می گرداند.

ریک : چه فرق می کنه یه روزی به لازلو هم دروغ میگی.
اون روز به حرف من می رسی !

ایلزا : نه، ریک، نه. موضوع اینه که، ویکتور لازلو شوهرم.

ریک به او خیره می شود.

و اون موقع که توی پاریس باهات آشنا شدم شوهرم
بود.

از آنجا به درون کافه می رود، در حالی که نگاه ریک خیره به دنبال او مانده
است.



داخل کافه، ایلزا با لازلو و غرّاری نشسته است.

فراری: همین الان داشتم به موسیو لازلو می‌گفتم که،
متأسفانه، نمی‌تونم بهشون کمک کنم.
ایلزا (ناراحت): آه.

لازلو: می‌بینی عزیزم، خبرها همه جا پخش شده.
فراری (به ایلزا): من، یه عنوان رهبر تمام فعالیتهای غیر
قانونی در کازابلانکا، آدم با نفوذ و محترمی هستم.
نمی‌تونم به خاطر موسیو لازلو، جونمو به خطر
بندازم. اما... شما، وضعتون فرق می‌کنه.

لازلو: سینیور فراری فکر می‌کنه شاید امکان داشته باشه
که یه ویزا برای تو بگیره.

ایلزا: منظورت اینه که فقط برای من ویزا بگیره که تنها
واسه خودم برم؟
فراری: بله، تنها!

لازلو: من این جا می‌مونم و سعی خودمو می‌کنم. مطمئنم
در عرض مدت کوتاهی...

فراری: ما باید روراست پاشیم، موسیو بیرون بردن شما از
این جا احتیاج به معجزه داره. آلمانی‌ها هم که معجزه
رو قدرگشتن کردند.

ایلزا (به فراری): ما فقط دنبال دو تا ویزا هستیم، سینیور.
لازلو: خواهش می‌کنم، ایلزا، عجول نباش.

ایلزا (بالحن قاطع): نه ویکتور، نه!
فراری: شما ممکنه بخاین درباره موضوع با هم صحبت
کنیم. بیخشید، من توی یار هستم.

فراری بلند می‌شود و می‌رود.

لازلو: نه ایلزا، من بهت اجازه نمی‌دم این جا بموتنی. تو باید
بری آمریکا. باور کن، هر جوری باشه، از این جا
می‌زنم بیرون و میام پیشست.

ایلزا: ولی، ویکتور، اگر وضع با این که هست فرق داشت،
اگه من ناچار بودم بمنونم و فقط یه ویزا برای رفتن
بود، اون وقت تو می‌رفتی؟

لازلو در تردید است.

لازلو (نه چندان مجاب کننده): آره، می‌رفتم.

ایلزا بخند کمنگی می‌زند.

ایلزا: آره، متوجهم. اون موقع که برای بیرون رفتن از لیل^۱
مشکل داشتم، چرا منو اون جا جا نگذاشتی؟ وقتی
که در مارسی مریض بودم و دو هفته معطلت کردم و
هر دقیقه از اون دو هفته رو تو خطر گذروندی چرا
ترکم تکردي؟

لازلو (با لبخندی تلخ): می‌خواستم اون کارو بکنم؛ اما همیشه
یه چیزی مانع می‌شد.

نژدیک می‌شود و دستش را روی دست ایلزا می‌گذارد.
خیلی دوست دارم، ایلزا.

ایلزا (با لبخند): راز تو پیش من محفوظه. فراری مستظر
جواب ماست.

فراری در کنار بار، مشغول صحبت با یک گارسن است.
فراری: بیشتر از پنجاه فرانک نه.

ایلزا و لازلو نزد او می‌آیند.

لازلو: ما تصمیم خودمونو گرفتم، سینیور فرّاری. فعلًاً ما
دنبال دو تا ویزای خروج هستیم. ازتون خیلی
متشرکم.

فرّاری: حُب، امیدوارم شانس بیارین، اما مواطن باشین!
چشمانتش یک لحظه به سمت بازار می‌گردد.

می‌دونین که مرافق شما هستن؟

لازلو (در حالی که به سمت بازار نظر می‌اندازد): البته، داره به
صورت یه غریزه درمی‌آید.

فرّاری (بانگاهی ناند ایلزا را زیر نظر می‌گیرد): این جور که
می‌بینم شما از این لحظه مرد خوشبختی هستید
موسیو، آن قدر تحت تأثیر فرار گرفتم که می‌خواهم
یه پیشنهاد دیگه بهتون بکنم. چرا؟ نمی‌دونم! چون که
اصلًاً نفعی برای نداره. ولی، شما چیزی از سینیور
یوگارتی و اوراق ترانزیت شنیدین؟

لازلو: آره، یه چیزابی.

فرّاری: اون اوراق رو موقع دستگیریش پیش اون پیدا
نکردن.

لازلو (بس از یک لحظه مکث): شما می‌دونین اونا کجاست؟
فرّاری: مطمئن نیستم، موسیو، ولی به خودم جرأت میدم
که حدس بزنم یوگارتی اونارو پیش موسیو ریک
گذاشته.

چهره ایلزا در هم می‌رود. لازلو به آرامی این جریان را نظاره می‌کند.

لازلو: ریک؟

فراری: اون مشتری پر در دسر به، ریکو میگم. هیچ کس نمی دونه اون چه خیالی داره، یا چرا یه کاری رو می کنه. اماً اونم خودش یه شناسیه.

لازلو: ازتون خیلی متشرکم روز تون به خیر.

ایلزا: روز بخیر. ممنون از قهره تون، سینیور. از کازابلانکا که برم هوسش رو می کنم.

فراری (تعظیم می کند): مرحمت کردین که اونو با من صرف کردین. روز بخیر، مادموازل، موسیو.

لازلو: روز به خیر.

همچنان که ایلزا و لازلو از کافه خارج می شوند، فراری بی خیال مگسی را که روی میزی نشته می زند.

* * *

بیرون کافه ریک تابلو روشن شده و صدای موسیقی به فضای خارج می تراود. داخل کافه، جلوی بار، اروپایی برنژه، یک توریست دیگر را پیدا کرده است.

اروپایی برنژه: به سلامتی شما، آقا.

توریست: راه خوشتون باشه.

اروپایی برنژه: بهتره دیگه برم.

توریست: صورت حساب من، لطفاً!

اروپایی برنژه: باید بهتون اخطار کنم، آقا، استدعا می کنم...

توریست به حالت عصبی می خندد. اروپایی برنژه جیبش را می زند.

اروپایی برنژه: اینجا محل خطرناکیه، پر از لاشخوره.

لاشخورها همه جا هستن! در هر حال برای همه چی متشرکم.

توريست (با خنده): خدا حافظ، آقا.

اروپايي برزنه: از ديدارتون خوشوقت شدم.

در حال در رفتن است که با کارل تصادف می‌کند.
اه، بیخشید.

همچنان که اروپايي برزنه با عجله می‌رود، کارل جيبيهايش را می‌گردد که مطمئن شود چيزی گم نشده است. سام و کورتنا برنامه خود را به پيان می‌رسانند. اشترايس و دار و دسته‌اش وارد کافه می‌شوند و از کنار ميز ريك می‌گذرند. کارل، يك بطرى و گيلاس می‌آورد.

کارل: موسيو ريك، شما دارين بهترین مشتری خودتون می‌شين.

کارل خارج می‌شود. رنو نزد ريك می‌آيد.

رنو: خوب ريكي. من ازت خيلي راضيم. حالا داري مثل يك فرانسوی زندگي می‌کنم.

ريک: امروز بعد از ظهر آدمای تو عجب ترتيبی از کافه من دادن. تازه‌تر و تميز‌كرده بوديم که بازش کنيم.

رنو: خوب من به اشترايس گفتم که تمن تونه او را روان جا پيدا کنه. اما متم به مأمورام گفتم که مخصوصاً خرابکاری کن! تو می‌دوني اين کار چقدر آلمانيا رو تحت تأثير قرار می‌ده؟ ريك، اين او را ترانزيت دست تو سوت؟ آره؟

ريک (بي تقاضت): لومي، تو طرفدار حکومت ويشی هستی يا فرانسه آزاد؟

رنو (به موقع): حقم بود. تقصیر خودم بود که يه سؤال مستقیم کردم. موضوع مختومه است.

ریک: خُب، این جور که معلومه یه خورده دیر او مدلی.

رنو: ها؟

ریک به ایوون و یک افسر آلمانی که به سوی بار می‌آیند خیره شده است.

ریک: پس ایوون رفته به طرف دشمن!

رنو: کسی چه می‌دونه؟ اونم به سبک خودش شاید یه

جههه دوهمی تشکیل بدنه! (بلند می‌شود) فکر می‌کنم

وقتشه که یه خورده ناز سرگرد اشتراسر رو بکشم.

بعداً می‌بینمت، ریک.

قدم زنان از آنجا دور می‌شود.

ایوون و افسر آلمانی مقابل بار سفارش مشروب می‌دهند.

ایوون: ساشا!

افسر آلمانی: هفتاد و پنج، فرانسوی.

ایوون (از همین حالا قدری مست است): همه شوتو از دم بچین

اینجا، ساشا...

با دستش به بار اشاره می‌کند.

از این جا تا این جا.

افسر آلمانی (خودش را به میان می‌اندازد): اول با دوتا شروع

می‌کنیم.

یک افسر فرانسوی نزدیک بار، چیزی به ایوون می‌گوید.

افسر فرانسوی (به فرانسه): وايسا بیینم، تو، مگه تو فرانسوی

نیستی که با یه آلمانی مثل این راه می‌ری!

ایوون (به فرانسه): واسه چی مداخله می‌کنی؟

افسر فرانسوی (به فرانسه): من مداخله می‌کنم...؟

ایوون (به فرانسه حرفش را قطع می‌کند): به تو مربوط نیست!

افسر آلمانی : نه، نه، نه، نه! یه دقّه صبر کنین! (به انگلیسی) :
چی گفتین؟ می شه لطفاً تکرارش کنین؟

افسر فرانسوی : هر چی گفتم، به سرکار مربوط تیست!
افسر آلمانی : من به خودم مربوطش می کنم!

شروع به زد و خورد می کنند.

ایوون (به فرانسه) : بس کنین! ازتون خواهش می کنم! ازتون
خواهش می کنم! بس کنین!

از کسانی که دور و برند سر صدا و فریادهای احساساتی بلند است. ریک به
سوی آنها می آید و دو مرد را از یکدیگر جدا می کند.

ریک (به افسر آلمانی) : من دوست ندارم تو کافه ام مزاحمت
ایجاد بشه. یا سیاست رو مرخص کن، یا بزن به چاک!

افسر فرانسوی (به فرانسه) : آلمانی کله خر کشیف. یه روزی
تلافی شو سرت در می آریم!

سَرِ مِيزِ اشتراسر، دنو، اشتراسر و دیگران مجددًا می شینند.

اشتراسر : می بینید سروان، اوضاع اونجورهام که خیال
می کنین تحت کنترل نیست.

رنو : سرگرد عزیز، سعی ما ایته که با دولت شما همکاری
کنیم؛ اما دیگه نمی تونیم احساسات مردم مون رو با
مقررات شما به زور هماهنگ کنیم.

اشتراسر (با دقّت او را زیر نظر می گیرد) : سروان رنو، کاملاً
مطمئنید که طرف کی هستید؟

رنو : من هیچ طرفی نیستم. اگه متظورتون همینه، هر جا که
باد بیاد همون جا می رم؛ و باد قوی تر این دفعه اتفاقاً از
جانب ویشی می وزه.

اشتراسر: و اگر جهت باد تغییر کرد؟
 رنو (با خند می‌زند): مطمئناً رایش همچه امکانی رو
 نمی‌پذیره.

اشتراسر: دلوایسی ما برای چیزی مهم‌تری از
 کازابلانکاست. ما خبر داریم که هر کدام از ایالات
 فرانسه در آفریقا، پناهگاه خائینی است که متظر
 فرصت‌اند؛ شاید متظیر یک رهبر!

رنو (با لاقیدی): یک رهبر، مثل لازلو؟
 اشتراسر: او هم. داشتم فکر می‌کردم. اگر بگذاریم بره،
 برآمون خیلی خطرناک و اگر بگذاریم بمونه باز هم
 خطرناک!

رنو (متفکرانه): متنظر تو نو فهمیدم.
 کارل با یک بطری مشروب به میز «لویج تاک»‌ها نزدیک می‌شود. آن دو، یک
 زوج میانسال هستند.

کارل (به آلمانی): بهترین برآندی رو برآتون آوردم. این جا
 فقط کارکنان از این می‌خورن.

آقای لویج تاک: متشرکرم، کارل.

کارل (همچنان که گیلاس را پر می‌کند): برای خانم لویج تاک.
 خانم لویج تاک: متشرکرم، کارل.

کارل: برای آقای لویج تاک

آقای لویج تاک: بشین کارل. یه برآندی با ما بخور.

خانم لویج تاک (با خنده خوشحالی): که رفتنمون به آمریکا رو
 جشن بگیریم.

کارل (در حالی که می‌نشیند): خیلی ممنون از شما. تصور

می‌کردم که اینتو ازم بخواین؛ برای همین هم این
براندی خوب و گیلاس سوّمو آوردم.

خانم لویج تاک : بالاخره اون روز رسید.

آقای لویج تاک : من و خانم لویج تاک، الآن دیگه جز
انگلیسی به زیون دیگه‌ای صحبت نمی‌کنیم.
خانم لویج تاک : این طوری وقتی بريم آمریکا، احساس
غربت نمی‌کنیم.

کارل : فکر خیلی خوبیه.

آقای لویج تاک (گیلاشت را بلند می‌کند) : به سلامتی آمریکا!
خانم لویج تاک و کارل «به سلامتی آمریکا» گیلاسها یاشان را به هم زده و
می‌نوشند.

آقای لویج تاک : عزیز دلم، ساعت چیه؟

خانم لویج تاک (به ساعت مچی خود نگاه می‌کند) : ساعت دهه.

آقای لویج تاک (متعجب) : انقدر زیاد؟

کارل : إ، تو آمریکا خوب رو به راه می‌شین‌ها!

آنیا که از سالن قمار بیرون می‌آید، در راهرو به رنو برخورد می‌کند.

رنو : اقبال خانم باهاتون خوش رفتاری می‌کنه؟ خیلی بد
شد. ریک رو می‌تونی اون جا پیدا کنی.

آنیا، ریک را می‌بیند و به سوی میزش می‌رود.

آنیا : موسیو ریک؟

ریک : بله؟

آنیا : می‌شه لطفاً یک لحظه باهاتون حرف بزنم؟

ریک به او نگاه می‌کند.

ریک : چه جوری این جا اومدی؟ سن و سالت هنوز کمه.

آنیتا: یا سروان رنو او مدم.

ریک (با لحن تمثیل آمیز): باید می‌دونستم!

آنیتا: شوهرم هم با منه.

ریک: جدی؟ خوب، سروان رنو داره روشن‌فکر می‌شه.

بشین. مشروب می‌خوری؟

آنیتا سرش را تکان می‌دهد.

ریک: نه، البته که نه. اشکال نداره من بخورم؟

آنیتا: نه! (با حالت عصبی، هم چنان که ریک برای خودش مشروب

می‌ریزد): موسیو ریک، سروان رنو چه جور آدمیه؟

ریک: مثل همه آدماء.

آنیتا: ته، منظورم ایته که قابل اعتماد هست؟ قولش...

ریک: نشد. یه دقّه نگرش دار. کی بهت گفت ایتو از من
بپرسی؟

آنیتا: خود اون! سروان رنو.

ریک: فکرش رو می‌کردم. شوهرت کجاست؟

آنیتا: سر میز روشه، داره سعی می‌کنه انقدر بیره که پول
ویزای خروج‌مون در بیاد. البته، الان که داره می‌بازه!

ریک با دقت نگاهش می‌کند.

ریک: چند وقته با هم ازدواج کردین؟

آنیتا (به راحتی): هشت هفته است. از بلغارستان می‌آیم.

او ضاع اون جا خیلی بدۀ موسیو. یه ابليس گلوی

مردمو گرفته. برای همینه که من و یان... ما، ما

نمی‌خوایم بچه‌های ما توی همچون کشوری به دنیا

بیان و بزرگ بشن!

ریک (با لحن کمالت با) : برای همین تصمیم گرفتی بربی
آمریکا؟

آنینا : آره، ولی همچه پولی نداریم. مسافرت هم خیلی مشکله و خرج بر می داره. تا همین جاش که رسیدیم جونمون در او مده، بعدش سروان رنو مارو دید. اون خیلی مهربونه. می خواهد بهمون کمک کنه.

ریک : آره، شرط چقدر که این کارو می کنه.

آنینا : میگه می تونه بهمون ویزای خروج بده؛ اما پول نداریم.

ریک : اون ایتو می دونه؟

آنینا : او هوم، آره.

ریک : و با وجود این این میل داره بهتون ویزا بده؟

آنینا : آره، موسیو.

ریک : و تو می خوای بدونی که...

آنینا : آیا سر قولش می مونه؟

ریک (به شروریش نگاه می کند) : همیشه سر قولش بوده.

سکوتی پیش می آید. آینا پریشان است.

آنینا : موسیو، شما یه مرد هستید. اگه یکی شما رو خیلی دوست داشته باشه، طوری که خوشبختی شما تنها چیزی باشه که توی دنیا بخواه؛ ولی یه کار بدی کرده باشه، اونم واسه این که مطمئن بشه شما خوشبخت می شین، می تونین بیخشیش؟

ریک (به نقطه نامعلومی در فضای خیره شده) : هیچ کس منو او نقدر دوست ندادته.

آنینا: اگه اون مرد هرگز نمی‌دونسته که دختره چقدر
دوستش داره، دختره هم این چیز بد رو تو صندوقچه
قلبش گذاشته باشه، چی؟ این که ایرادی نداره، داره؟

ریک (با لحنی تند): تو نظر منو می‌خوای؟

آنینا: آره خواهش می‌کنم.

ریک: برگرد به بلغارستان.

آنینا: ولی اگر می‌دونستی رفتن از اروپا و رسیدن به آمریکا
چه مفهومی واسه مون دارمه... ولی اگه بیان از این
موضوع سر در بیاره! اون واقعاً یه بچه‌اس. از بسیاری
جهات، من از او خیلی پیرترم.

ریک: آره، څب، همه توی کازابلانکا مشکلاتی دارن.
مشکل تو ممکنه حل بشه. بیخشید.

ریک بلند می‌شود و آنینا را سر میز تنها می‌گذارد.

آنینا (با بی حالی): متشکرم، موسیو.

نشسته باقی می‌ماند. ریک پشت میز کارش مشغول برسی لیست رزرو است
که می‌بیند ایلزا و لازلو وارد کافه می‌شوند. او به سوی آنها می‌رود.

ریک: عصر به خیر.

لازلو: عصر به خیر. می‌بینیں که، باز او مدیم.

ریک: من اینتو لطف و قدردانی از سام می‌دونم. (به ایلزا)
تصور می‌کنم سام برای شما یادآور پارسه، څب،
البته تو روزهای بهترش.

ایلزا (به آرامی): همین طوره. می‌شه میز منون کنار اون باشه؟

لازلو (که دور و بر رانگاه می‌کرده): و تا اون جا که ممکنه دور از
سرگرد اشتراسر؟

ریک: خُب، ممکنه جور کردن جغرافیا یه خوردۀ مشکل
باشه!

با بشکنی سرگارسن را خبر می‌کند.
پل! میز شماره سی!

سرگارسن (به ایلزا و لازلو): بله، قربان. از این طرف، خواهش
می‌کنم.

ریک (به ایلزا): به سام می‌گم ترانه «گذشت زمان» رو بزن.
می‌دونم که آهنگ دلخواهتونه.
ایلزا (بالبخند): متشکرم.

ریک نزد سام می‌رود و به نجوا چیزی به او می‌گوید. سام آهنگی را که در حال
نواختن است قطع می‌کند و آهنگ «گذشت زمان» را - در حالی که سرش را
تکان می‌دهد - می‌نوازد. لازلو دستور مشروب می‌دهد.
لازلو: دو تا کیاک، لطفاً!

ریک به سالن قمار می‌رود. در آنجا، بر سر میز رولت، چشمان یان غم آلود
است. فقط سه ژتون برایش باقی مانده است. پریشان به نظر می‌رسد. ریک
سر می‌رسد متصدی میز بایان صحبت می‌کند:
متصدی میز: مایلید یه دفعه دیگه شرط بندی کنید، قربان؟
یان: نه، نه، گمان نمی‌کنم.

ریک پشت سر یان می‌ایستد.
ریک (به یان بی نثارت): امشب بیست و دو رو امتحان کردی؟
گفتم: بیست و دو.

یان، به ریک نگاه می‌کند، سپس نگاهی به ژتونهای در دستش می‌اندازد.
مکثی می‌کند. ژتونها را روی عدد بیست و دو می‌گذارد.
ریک و متصدی میز نگاههایی رد و بدل می‌کنند. متصدی میز می‌فهمد که

ریک انجام چه کاری را از او می‌خواهد. چرخ را می‌چرخاند. در پس زمینه، کارل به چرخ نگاه می‌کند، مجدوپ به نظر می‌رسد. چرخ از چرخیدن باز می‌ایستد.

متصلّی میز (به فرانسه اعلام می‌کند): بیست و دو، سیاه،
بیست و دو

متصلّی میز انبوهی ژتون را به سوی شماره بیست و دو می‌راند. یان روی آنها دست می‌اندازد. رنو، بر سر میزی در آن نزدیکی، توجهش به این جریان جلب می‌شود.

ریک (حتی به یان نگاه نمی‌کند): بگذارشون همون جا...
یان تردید می‌کند، سپس دستش را پس می‌کشد. در پس زمینه، کارل خود را کمی نزدیکتر می‌کشد. گردونه می‌چرخد. در حین چرخیدنش هیچ کس صحبت نمی‌کند.
چرخ از حرکت باز می‌ایستد.

متصلّی میز: بیست و دو، سیاه.
در پس زمینه، کارل نفسش را بیرون می‌دهد. متصلّی میز، انبوهی از ژتونها را به سوی یان روانه می‌کند. رنو همانند کلک خورده‌ها به نظر می‌رسد.
ریک (به یان): نقدش کن و دیگه هم بر نگرد.
یکی از مشتری نزد کارل شکایت می‌کند.

مشتری: ببینم، مطمئنی اینجا روراست هستند؟
کارل (با حرارت): روراست! روراست مثل روز روشن!
در همان حال که یان و آینا مشغول نقد کردن ژتونهایشان هستند، ریک با متصلّی میز صحبت می‌کند.

ریک: امشب وضع ما چطوره؟
متصلّی میز (به سردی): خُب، دو هزار تایی کمتر از اون چیزی که فکر می‌کردم باید باشه.

ریک تبسمی می‌کند و از آنجا خارج می‌شود و به سوی بار می‌رود. آنها به طرفش می‌دود و او را می‌پوسد.

آنها : موسیو ریک، من...

ریک : جوونِ خوش شناسیه.

کارل (با اظهار خوش خدمتی) : موسیو ریک، اجازه می‌دین یه فتجون قهقهه برآتون بیارم؟

ریک : نه متشرکرم، کارل.

کارل : موسیو ریک!

رنو که می‌بیند یان برنده شده است، از سر میز خود بلند می‌شود و به دنبال ریک به راه می‌افتد. یان و آنها سر راهش قرار گرفته، او را از رفتن باز می‌دارند.

یان : سروان رنو، اجازه میدین من...؟

رنو : این جا نه، خواهش می‌کنم. صبح بیاین دفتر من، همه کارها رو مطابق رسم کاری انجام میدیم.

یان : ساعت شش اون جا هستم.

رنو : من ساعت ده اون جا هستم.

با حالت غیر صمیمانه‌ای لبخند می‌زند.

من برای هر دوی شما خوشحالم. با این همه، خیلی عجیبیه که برنده شدین.

نگاهش را بر می‌گرداند و ریک را می‌بیند.

خُب شاید آن قدرها هم عجیب نباشه! صبح می‌بینم تو.

آنها : ازتون خیلی متشرکرم، سروان رنو.

کارل، جلو بار در گوش ساشا زمزمه می‌کند. ساشا می‌گوید: «نه». او به سوی ریک می‌رود.

ساشا: رئیس، کار شما خیلی قشنگ بود.

گونه‌های ریک را می‌بومد.

ریک: برو گم شو، روس دیوونه!

کارل یک براندی برای ریک می‌ریزد. ریک در حالی که واسود می‌کند

توجهی به سمت ایلاندارد، نگاهش را به آنجا می‌اندازد. رنو نزد او می‌آید.

رنو: همون جور که گمان می‌کردم، تو یه آدم احساساتی

درجه یکی.

ریک: ا؟ برای چی؟

رنو (با لحنی گله‌آمیز): چرا توی ماجراهی عاشقانه کوچک من

دخلت کردی؟

ریک: خیال کن علامت دوست داشته.

رنو (با خوش خلقی): خُب، این دفعه می‌بخشم. ولی فردا

شب یک مو طلایی که نفس رو تو سینه آدم حبس

می‌کته میام اینجا، و اگه بیازه کلی خوشحال می‌شم.

اوهو!

لختند می‌زند و به سوی سالن قمار می‌رود. لازلو نزد ریک می‌آید.

لازلو: موسیو بلین، می‌تونم باهاتون حرف بزنم؟

ریک: بفرمایین.

لازلو: خُب جای دیگه‌ای نیست؟ این که می‌خوام بگم یه

خورده خصوصیه.

ریک: دفتر من چطوره؟

لازلو: باشه.

در دفتر ریک

لازلو: شما که می‌دونین چقدر مهمه که من از کازابلانکا برم

بیرون. (به صراحت و سادگی) افتخار می‌کنم که یکی از رهبران نهضت بزرگی هستم. شما می‌دونین چه کارهایی می‌کردم. شما می‌دونین برای فعالیت نهضت، برای زندگی هزاران هزار مزدم، چقدر اهمیت داره که من آزاد باشم، به امریکا برسم و کار مواد امده بدم.

ریک: من علاقه‌ای به سیاست ندارم. مشکلات دنیا به من مربوط نیست. من یک کافه‌چی‌ام.

لازلو: دوستان من در نهضت زیرزمینی بهم گفتن که شما چه سوابقی دارین. شما به اتیوپی اسلحه می‌رسوندین. علیه فاشیستها تو اسپاتیا جنگیدین.

ریک: که چی؟

لازلو: عجیب نیست که شما همیشه بر حسب اتفاق در جناح ضعیف‌ها و بازنده‌ها جنگیدین؟

ریک: آره. برام یه سرگرمی خیلی گرون قیمت هم بوده. امّا هیچ وقت هم چندان کاسبی نبودم.

لازلو: شما آن قدر کاسب هستین که ارزش یه پیشنهاد صد هزار فرانکی رو بدونین؟

ریک: ارزششو می‌دونم؛ امّا قبولش نمی‌کنم.

لازلو: تا دویست هزار می‌برم ش بالا.

ریک: دویست من، می‌تونین بکنی یه میلیون فرانک، یا سه میلیون؛ جواب من هنوز همونه!

لازلو: حتماً دلایلی هست که نمی‌خواهیں از اون حرف بزنین.

ریک : آره هست. پیشنهاد می‌کنم از همسرتون پرسین

لازلو متغیر به او نگاه می‌کند.

لازلو : معدترت می‌خواه؟

ریک : گفتم از همسرتون پرسین!

لازلو : همدم!

ریک : آره.

ریک و لازلو صدای مردانه‌ای را که در سالن آواز می‌خوانند، می‌شنوند. از بالای پله‌ها، بیرون دفتر کار ریک، گروهی از افسران آلمانی را می‌بیند که دور پیانو جمع شده، سرود «واخت ام راین» را می‌خوانند. حالت ریک، بی تفاوت می‌نماید. در سالن، جلوی بار، رنو با ابروان برآفرانشته به جریان نگاه می‌کند. لازلو از دفتر کار ریک بیرون آمده است. لبانش در حین شنیدن آواز سخت بسته است. شروع به پایین رفتن از پله‌ها می‌کند، از کنار میزی که ایلا نشته می‌گزند و مستقم به جایگاه ارکستر می‌رود. ایون، که بر سر میزی به همراه افسر آلمانی همراهش نشته به گیلاس مشرویش خیره می‌شود. لازلو با اعضای ارکستر صحبت می‌کند.

لازلو : «مارسی یز» رو بزنین! بزنین!

اعضای ارکستر به سوی پله و به جانب ریک می‌نگردند. ریک سرش را برای آنها تکان می‌دهد. همان طور که آغاز به نواختن می‌کنند، لازلو و کورینا همراه آهنگ می‌خوانند. آشتراسر در تلاش برای فرو خواباندن این رقابت، آواز را رهبری می‌کند. مشتریان کافه شروع به خواندن می‌کنند. سرانجام آشتراسر و افسرانش دست از خواندن می‌کشند و می‌نشینند. سرود «مارسی یز» به هر حال ادامه پیدا می‌کند. اینک ایون هم از جایش پریده و در حالی که اشک در چشم‌اش حلقه زده، همراه با بقیه می‌خواند. ایلا، که احساسات بر او غلبه کرده، با نگاهی غرورآمیز به لازلو که با شور و احساسات فراوان مشغول

خواندن است، می‌نگرد. سرانجام تمامی افراد حاضر در کافه سراپا ایستاده، با چهره‌های روشن و بشاش می‌خوانند. سرود با نغمه‌ای بلند و پیروزمندانه پایان می‌گیرد.

چهره‌ایون حالت غرورآمیز و بزرگ منشانه‌ای به خود گرفته است. از روی عمد چهره به جانب جایگاهی که آلمانیها از آنجا ناظر جریانند می‌گرداند و با صدایی که از اعمق گلویش بیرون می‌آید، فریاد می‌زند:

ایون: زنده باد فرانسه! زنده باد دموکراسی!

جمعیت: زنده باد فرانسه! زنده باد دموکراسی!

مردم دست می‌زنند و هورا می‌کشند. چندین نفر افسر فرانسوی لازلو را احاطه کرده و به او مشروب تعارف می‌کنند. نگاه و قیافه اشتراسر خوشایند نیست. با قدمهای بلند سالن را پیموده و به جانب رنو - که جلو بار ایستاده است - می‌رود.

اشتراسر: دیدین چی می‌گفتم؟ اگه حضور لازلو در یک کافه بتونه یه همچه نمایش ناجوری رو راه بندازه، حضورش توی کازابلانکا دیگه چه افتضاحی به بار میاره؟ نظر من اینه که این مکان فوراً درش تخته بشه.

رتو (معصومانه): ولی داره به همه خوش می‌گذره.

اشتراسر: بله، زیادی داره خوش می‌گذره. این مکان بسته می‌شه.

رنو: ولی من بهانه‌ای برای بستن ندارم.

اشتراسر (بلافاصله): پس [بهانه رو] پیدا کن.

رنو یک لحظه نکر می‌کند، سپس محکم در سوت خود می‌دمد. سالن ساکت می‌شود، همه چشمها به جانب رنو برو می‌گردد.

رنو (با صدای بلند): همه باید فوراً این جا رو ترک کنن! این کافه از این لحظه تا اطلاع بعدی بسته خواهد بود.

بیچ بیچ و همه‌مۀ خشمگینانه‌ای بین جمعیت در می‌گیرد.

رنو: فوراً سالن رو خلوت کنین!

ریک به شتاب نزد رنو می‌آید.

ریک: چطور می‌تونی کافهٔ منو بیندی؟ به چه دلیلی؟

رنو: من شوکه شدم، شوکه شدم وقتی فهمیدم که این جا

قمار بازی می‌کنن!

با این نمایش پُر رویی، ریک نمی‌داند چه بگوید یا چه بکند. متصدی میز

رولت از سالن قمار بیرون آمده و نزد رنو می‌رود.

متصدی میز رولت در حالی که یک لوله اسکناس به دستش می‌دهد.

متصدی میز رولت: پولهایی که بُردن قربان.

رنو: آ، خیلی مشکرم.

بار دیگر به سوی جمعیت بر می‌گردد.

فوراً همه خارج بشن!

همچنان که کافه از جمعیت خالی می‌شود، اشتراسر به طرف ایلزا می‌آید.

رفتارش بی‌مقدمه ولی مؤدبانه است.

اشتراسر: مادموازل، بعد از این شلوغ بازی، دیگه صلاح

نیست لازلو توی کازابلانکا بمونه.

ایلزا: امروز صبح اشاره کردین که اون به صلاح نیست از

کازابلانکا بره!

اشتراسر: درسته، مگر به قصد یک مقصد، برای بازگشت

به فرانسه اشغال شده!

ایلزا: فرانسه اشغال شده؟

اشتراسر: او هوم؛ و با هدایت خالی از خطر، از جانب من!

ایلزا (با تندی): چه ارزشی داره؟ خاطرتون هست که تضمین

آلمانی‌ها در گذشته چه ارزشی داشته!

اشتراسر: فقط دو راه دیگه برای اون مونده.

ایلزا: چه راههایی؟

اشتراسر: ممکنه مقامات فرانسوی، دلیلی برای انداختن اون توی اردوگاه اُسرای این جا پیدا کن.

ایلزا: و راه دیگه؟

اشتراسر: مادموازل عزیز، شاید تا به حال خودتون هم شاهد بودین که توی کازابلانکا، جان انسان چیز ارزونیه. شب به خیر، مادموازل.

ایلزا به او نگاه می‌کند و مظورش را می‌فهمد. اشتراسر تعظیمی می‌کند و با آمدن لازلو بر سر میز، از کافه خارج می‌شود. آن دو نیز برای خروج از کافه به راه می‌افتد.

ایلزا: باریک چه کار کردی؟

لازلو: بعداً درباره‌اش حرف می‌زنیم.

* * *

در راهرو و سالن هتل ایلزا و لازلو به سوی اتاقشان می‌روند. آنها وارد اتاق می‌شوند. لازلو چراغ را روشن می‌کند و به سوی پنجره می‌رود که کرکره را بکشد. زیر پنجره، در خیابان، مردی را می‌تواند دید که زیر طاق نمایی ایستاده است. لازلو او را زیر نظر می‌گیرد.

لازلو (همچنان که کرکره را می‌کشد): دوست و فدار ما هنوز اونجاست.

ایلزا: ویکتور، خواهش می‌کنم امشب به جلسه زیرزمینی نرو.

لازلو (محکم): باید برم.

با لبخندی اضافه می‌کند.

بعلاوه، همیشه این اتفاق نمی‌افته که مردی شانس
ایتو داشته باشه که جلو زنش، اعمال قهرمانی بکنه.
ایلزا: شوختی نکن، بعد از اخطار امشب سرگرد اشتراسر،
من دیگه ترسیدم.

لازلو: راستشو بخوای، منم ترسیدم. ولی آیا باید این جا تو
اتفاق هُتلمون قایم بشم، یا هرکاری از دستم بر میاد
انجام بدم؟

ایلزا: هر چی بگم، می‌زنی توی ذوقم. ویکتور، چرا از ریک
برام حرفی نمی‌زنی؟ بالاخره چی فهمیدی؟

لازلو: ظاهراً اوراق ترازیت پیش اونه.
ایلزا: خُب؟

لازلو: ولی خیال نداره اونا رو بفروشه. آدم فکر می‌کنه اگه
احساسات نتونه او تو راه بندازه، پول می‌تونه.

ایلزا با احساس ناراحتی و کلافه سعی می‌کند صدایش را یکنواخت نگاه دارد.
ایلزا: دلیلشو نگفت؟

لازلو: پیشنهاد کرد از تو بپرسم.
ایلزا: از من بپرسی؟

لازلو: آره، اون گفت، «از همسرت بپرس». نمی‌دونم چرا
ایتو گفت!

ایلزا به سوی تختخواب می‌رود و می‌نشیند. لازلو چراغ را خاموش می‌کند.
لازلو: خُب، دوست ما اون بیرون خیال می‌کنه دیگه رفیم

خوابیدیم. من چند دقیقه دیگه میرم.
روی تخت کنار ایلزا می‌نشیند. سکوتی بین آنها حکم فرما می‌شود. سکوت به

در ازا می انجامد و سرانجام شروع به صحبت می کند.

لازلو (به آهنگی) : ایلزا، من...

ایلزا : چی؟

مکث.

لازلو : اون موقع که در اردوگاه اسرا بودم، تو توی پاریس
تنها بودی؟

چهره هایشان در تاریکی به دشواری پیادست.

ایلزا : آره، ویکتور تنها بودم.

لازلو (با همدردی) : می دونم تنها ی چه حالی داره.
(خیلی آهسته) : چیزی هست که بخوای به من بگی؟

ایلزا خود را کنترل کرده و با صدای آهسته صحبت می کند

ایلزا : نه، ویکتور چیزی نیست.

سکوت برقرار است.

لازلو : خیلی دوستت دارم، عزیزم.

ایلزا (به سخنی قادر به صحبت کردن است) : آره. آره، می دونم

ویکتور، هر کاری بکنم، باور می کنم که من، من...

لازلو : تو ناچار نیستی بگی، من باور می کنم.

خم می شود و گونه ایلزا را می بوسد.

لازلو (بلند می شود) : شب بخیر، عزیزم.

ایلزا : شب بخیر.

در حالی که رفتن او را می نگرد.

ویکتورا!

بلند می شود و لازلو را تا در آفاق دنبال می کند. لازلو اکنون در حال باز کردن
در است. از لای در و نوری که از راهرو به درون می تابد، چهره ایلزا را می بینیم

که نگران، خسته و عصبی است. لحظاتی در تردید می‌ماند.
ایلزا، با لحنی که نشان می‌دهد آن چیزی نیست که در وسوسه گفتنش بوده است.

ایلزا: مواطن باش.

لازلو: البته، مواطنم.

گونه ایلزا را می‌بود و از در بیرون می‌رود. ایلزا چند لحظه آنجا می‌ایستد. سپس به سوی دیگر اتاق می‌رود که بیرون از پنجره را بینند. وقتی لازلو را می‌بیند که روانه آن سوی خیابان است، دیگر بار کرکره را می‌بندد، شنلی از اتاق خواب بر می‌دارد و آنجا را ترک می‌کند.

* * *

داخل کافه، ریک و کارل روی دفاتر حساب کافه خم شده‌اند. کارل به شدت سرگرم محاسبه و برآورد است.

کارل (در حالی که به بالا نگاه می‌کند): حُب، وضعتون خیلی خوبه، هر ریک.

ریک: تاکی می‌تونم با کافه بسته سر پا بمونم؟

کارل: دو هفته، شایدم سه هفته...

ریک: شاید مجبور نباشم [سته بیرونم]. پیش از اینم حق حساب، کار خودشو کرده بود. در فاصله این مدت همه حقوقشونو می‌گیرن.

کارل: ممنون، هر ریک. ساشا از شنیدنش خوشحال می‌شه. من یه پولی بهش بدھکارم.

ریک: حالا ممکنه کار چفت و بست رو تمام کنی کارل؟

کارل: باشه. بعدش هم می‌خوام برم به جلسه...

ریک (حرفش را قطع می‌کند): به من نگو کجا داری میری.

کارل (بالبخند): باشه، نمیگم.

ریک: شب به خیر.

کارل: شب بخیر موسیو ریک.

ریک از پله‌ها بالا می‌رود و روانه آپارتمانش می‌شود. تاریک است. وقتی در باز می‌شود، نوری که از حال به درون می‌آید، پیکری را در داخل اتاق نمایان می‌سازد. ریک چراغ کوچکی را روشن می‌کند. این ایلزا است که روپروریش قرار دارد، صورتش پریده رنگ، اما مصمم است. ریک لحظه‌ای در حالت تعجب مکث می‌کند.

ریک: چه جوری او مددی تو؟

ایلزا: از پله‌های خیابون.

ریک: امروز صبح بهت گفتم یه سری بزن، اما این یه کمی جلوتر از برنامه است. (با اظهار ادب و بالحنی تمسخرآمیز):

خوب، خواهش می‌کنم بشنین.

ایلزا: ریچارد، باید می‌دیدمت.

ریک: بازم «ریچارد» صدام می‌کنی؟ برگشتم پاریس؟

ایلزا: خواهش می‌کنم.

ریک: ملاقات غیرمنتظره تو اتفاقاً ربطی به اوراق ترانزیت نداره؟ این طور که معلومه تا وقتی اون اوراق پیش منه دیگه تنها نمی‌مونم.

ایلزا (مستقیماً به او نگاه می‌کند): هر قیمتی که بخوای می‌توتی روشون بگذاری، اما اون اوراق رو باید به من بدی.

ریک: چک و چونه رو با شوهرت زدم. فروشی نیست.

ایلزا: می‌دونم چه احساسی نسبت به من داری، ولی دارم

ازت خواهش می‌کنم احساساتو محض خاطر یه چیز
خیلی مهمتر بگذاری کنار.

ریک : که بازم ناچارم بشنوم شوهرت چه مرد بزرگیه؟ که
برای چه هدف مهمی داره می‌جنگه؟

ایلزا : هدفش هدف تو هم هست. تو هم با روش خودت
برای همون چیز می‌جنگی!

ریک : من دیگه برای هیچی، غیر از خودم نمی‌جنگم. من
خودم تنها هدف مورد علاقه‌ام هست.
مکث. ایلزا با قصدی مشخص، راه تازه پیش می‌گیرد.

ایلزا : ریچارد، ریچارد، ما یه وقتی همدیگه رو دوست
داشتم. اگه اون روزها برات مفهومی داره...

ریک (به تنلی) : من اگه جای تو بودم موضوع پاریس رو
میون نمی‌کشیدم. این کاسبی بی رونقیه.

ایلزا : خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم بهم گوش بده. اگه
می‌دونستی واقعاً چه اتفاقی افتاد، اگه حقیقتو
می‌دونستی...

ریک (مبان حرشف می‌دود) : هر چی بگی حرفو باور نمی‌کنم.
تو الان هر چی بخوای میگی تا چیزی رو که می‌خوای
به دست یاری!

ایلزا از کوره در رفته، لحنی سرزنش‌آمیز به خود می‌گیرد.

ایلزا : تو فقط برای خودت احساس تأسف می‌کنی،
نمی‌کنی؟ یا این همه خطرهایی که در کاره، تنها
چیزی که می‌تونی بهش فکر کنی احساسات خودته!
یه زنی دلو شکسته، اون وقت تلافیشو می‌خوای سر

بچیه دنیا در بیاری! تو، تو یه ترسوی، یه آدم ضعیف.
از آن حال در می‌آید.

نه، اووه، ریچارد، متأسفم... ولی... ولی تو... تو آخرین
امید ما هستی. اگه به ما کمک نکنی، ویکتور لازلو
توی کازابلانکا می‌میره.

ریک: که چی؟ منم خیال دارم توی کازابلانکا بمیرم. این جا
برای مردن خوب جایه!

بر می‌گردد که سیگاری روشن کند.

ریک (مجددآ به طرف ایلزا بر می‌گردد): حالا اگه تو...

حرفش را با دیدن ایلزا ناتمام می‌گذارد. ایلزا یک طپانچه کوچک در دست
دارد.

ایلزا: خیلی حُب، سعی کردم سر عقل بیارمت. هر کاری
می‌شد کردم. حالا اون اوراق رو می‌خوام.
برای یک لحظه نگاهی تحسین آمیز در چشمان ریک پدیدار می‌شود.

ایلزا: برو اونا رو برام بیار...

ریک: اجباری ندارم. اونا همین جاس.

ایلزا: بگذارشون روی میز.

ریک (سرش را تکان می‌دهد): ته!

ایلزا: برای آخرین دفعه می‌گم: بزارشون روی میز!

ریک: اگه لازلو و هدفشه خیلی برات مهمه، هیچی
نمی‌تونه جلو تو بگیره. خیلی حُب، من برات
آسوترش می‌کنم. یالا بزن! بزنی به من لطف کردی.

ریک به سوی ایلزا می‌آید. همچنان که به او می‌رسد، دستهای ایلزا فرو
می‌افتد.

ایلزا (نتریباً خود باخته از هیجان) : ریچارد، من سعی کردم خودمو کنار بکشم. فکر می کردم دیگه تو رو نمی بینم، فکر می کردم از زندگی من بیرون رفتی.

به سوی پنجره می رود.

روزی که از پاریس رفتی، اگه می دونستی چی کشیدم!
اگه می دونستی چقدر دوست داشتم و هنوز چقدر
دوست دارم!

ریک، ایلزا را در بازو اش گرفته است. او را محکم در بر گرفته و با اشتیاق می بوسد. ایلزا در آغوش او گم شده است.
لحظاتی ریک، از پنجره به نور چراغ گردان فرودگاه نگاه می کند. یک بطری شامپاین و دو گیلاس نیمه پر روی میز است. ایلزا حرف می زند. ریک با علاقه گوش می دهد.

ریک : و بعد؟

ایلزا : چندان وقتی از ازدواجمون نگذشته بود که ویکتور به چکوسلواکی برگشت. اوتا تو پراگ بهش احتیاج داشتن؛ ولی گشتاپو اون جا متظرش بود. فقط از یه خبر دو خطی توی روزنامه که : «ویکتور لازلو بازداشت و به اردوگاه اسرا فرستاده شد» مضطرب و نگران بودم. ماهها سعی کردم یه خبری به دست یارم. آخرش خبر اومد که اون مرده و در حالی که سعی می کرده فرار کنه با تیر زدنش. تنها بودم، هیچی نداشتم. حتی امید هم نداشتم. اون وقت بود که تو رو دیدم.

ریک : چرا با من رو راست نبودی؟ چرا قضیه ازدواجتو از من مخفی نگه داشتی؟

ایلزا: من... من مخفی نگه نداشتم ریچارد. ویکتور اون جوری می خواست. حتی نزدیکترین دوستان ما از ازدواجمون خبر نداشتند. ویکتور، اون جوری می خواست ازم حمایت کند. من خیلی چیزها از کارش می دوستم؛ و اگه گشتاپو می فهمید که من زنشم، اوضاع من و اونایی که با ما کار می کردن خطرناک می شد.

ریک: اول دفعه کی فهمیدی که اون زنده است؟

ایلزا: درست پیش از موقعی که قرار بود من و تو از پاریس بریم. یه دوستی او مدد و بهم گفت که ویکتور زنده است. اونا ویکتور توی یه ماشین باری، حوالی پاریس مخفی کرده بودند. ویکتور مریض بود و به من احتیاج داشت. می خواستم بہت بگم، ولی من... من جرأت نکردم. می دوستم از پاریس بیرون نمیری و گشتاپو ممکنه دستگیرت کند. این بود که من... خوب...

خوب... خودت بقیه اش رو می دونی.

ریک: هه، ولی این ماجرا هنوز پایانی نداره.

مستقیماً به ایلزا نگاه می کند.

حالا چی؟

ایلزا: حالا؟ چه می دونم! (با صدافت و سادگی): می دونم دیگه همچو قدرتی ندارم که باز هم ترکت کنم.

ریک: لازلو چی؟

ایلزا: همین حالا گمکش کن. ریچارد، گمکش می کنی؟ یه کاری می کنی که از این جا خارج بشو؟ اگه بره، برمی گرده سر کار خودش و این همه چیزیه که

اون براش زندگی کرده.

ریک: همه به جز یکی، اون نمی‌تونه تو رو داشته باشه.

ایلزا: من دیگه نمی‌تونم با این موضوع در بیفتم. یه دفعه

گذاشتمن و رفتم. دیگه نمی‌تونم آین کارو بکنم. اووه،

من دیگه نمی‌دونم چه کاری درست یا غلطه. تو باید

به جای هر دو من فکر کنی، برای همه مون...!

ریک: خیلی خُب، فکر شو می‌کنم. به سلامتی چشمات،

کوچولو.

ایلزا: دلم می‌خواست آین قدر دوست نداشتمن.

* * *

لازلو و کارل در تاریکی به سوی کافه ریک می‌روند. نور چراغهای بالای یک

اتومبیل پلیس به طرف آنها می‌چرخد و آنها خود را به دیوار می‌چسبانند که

دیده نشوند. نور چراغها از کنارشان می‌گذرد.

کارل: فکر می‌کنم گمšون کردیم.

لازلو: آره. می‌ترسم چند تا از اونای دیگه رو گرفته باشن.

کارل: بیا تو، بیا!

لازلو و کارل وارد کافه می‌شوند و به سوی بار می‌روند.

کارل: بیا تو، بہت گمک می‌کنم. بیاین تو...

لازلو: متشرکرم.

کارل: میرم و است آب بیارم.

در داخل آپارتمان ریک، او و ایلزا صدایهای را که از پایین می‌آید می‌شنوند.

ریک به طرف در می‌رود. ایلزا در پشت سر او می‌ایستد. ایلزا حرکتی می‌کند،

انگاره می‌خواهد به بالکن برود. ولی دست ریک او را به عقب می‌راند.

همچنان که ریک به سمت نرده‌های بالکن می‌رود ایلزا خود را به پشت در می‌کشاند.

ریک: کارل، چی شده؟

کارل و لازلو هر دو بالا را نگاه می‌کنند.

کارل (با دیجان): پلیس جلسهٔ ما روبرو هم زد، هر ریک‌اما در آخرین لحظه فرار کردیم.

ریک: یه دقیقه بیا اینجا.

کارل با تعجب به بالا نگاه می‌کند، و پس به طرف پلکان به راه می‌افتد.
کارل: بله، دارم میام.

ریک: من خوام چراغ در پشت کافه رو خاموش کنی. ممکنه چراغ، توجه پلیس رو جلب کنه.

کارل: ولی ساشا همیشه اون چراغ رو خاموش می‌کنه...
ریک (وسط حرفش می‌دود): امشب یادش رفته.

کارل: بله، میام، خاموشش می‌کنم.

در بالای پلکان، کارل، ایلزا را می‌بیند. هیچ سؤالی نمی‌کند.

ریک (با صدایی آفته): می خوام خانم لوند رو برسونی خونه.

کارل: بله، قربان

همچنان که کارل از میان در رود می‌شود، کارل شروع به پایین رفتن از پله‌ها می‌کند. لازلو یکی از حوله‌های کوچک بار را دور میچ متروحش بسته است.

ریک به گونه‌ای استفهام آمیز به دست محروم لازلو نگاه می‌کند.

لازلو: چیزی نیست. فقط یه خرده بُریده. مجبور شدیم از یه پنجره رد بشیم.

ریک به سمت بار می‌رود، یک بطری بر می‌دارد و مشروباتی می‌ریزد.

ریک به سمت بار می‌رود، یک بطری بر می‌دارد و مشروبی می‌ریزد.

ریک: خُب، این ممکنه به دردت بخوره.

لازلو: متشرکرم.

ریک: خطر نزدیک بود، ها؟

لازلو: ای، همچین.

ریک: شده از خودت پرسی که این ارزششو داره یا نه؟

منظورم چیزیه که براش می‌جنگی!

لازلو: ممکنه به همین ترتیب نفس کشیدنمون رو هم زیر

سؤال ببریم. اگه نفس کشیدن تو ترک کنیم، می‌بریم.

اگه مبارزه بر ضد دشمنامونو بگذاریم کنار، دنیا از بین

میره.

ریک: که چی؟ اگه این طور بشه لابد از بدبختی ماست.

لازلو: می‌دونین حرفاتون به چی می‌مونه، موسیو بلین؟

مثل حرفای آدمی که سعی داره خودشو نسبت به

چیزی مجاب کنه که قلباً بهش اعتقادی نداره. همه ما

یه سرنوشتی داریم؛ حالاً چه خیر چه شر.

ریک (به سردی): آره، مظورو تو گرفتم.

لازلو: نمی‌دونم گرفتین یا نه، نمی‌دونم می‌دونین که دارین

سعی می‌کنین از خودتون فرار کنین و هیچ وقت هم

موفق نمی‌شین؟

ریک (به طعنه): این جوری که معلومه همه چیز رو درباره

«سرنوشت» من می‌دونین.

لازلو: من خیلی بیشتر از اونچه که گمون می‌کنین از شما

می‌دونم. مثلاً می‌دونم شما عاشق یه زنی هستید.

لبخند کوتاهی می‌زند.

شاید این وضع عجیب باشد که هر دو تامون باید
عاشق یک زن باشیم. اولین شبی که این جا توی این
کافه او مدم، فهمیدم یه چیزی بین تو و ایلزا بوده؛
چون تصریر کسی نیست، من... من هیچ توضیحی
نمی‌خوام. فقط یه چیز رو می‌خوام. تو اوراق ترانزیت
رو به من نمیدی، باشد. ولی من می‌خوام زنم در امان
باشد. ازت می‌خوام لطف کنی از اون اوراق برای
بُردن اون از کازابلانکا استفاده کنی.
ریک با نایاوری به لازلو نگاه می‌کند.

ریک: تو این قدر اونو دوست داری؟
لازلو: ظاهراً تو منو فقط رهبر یه نهضت می‌دونی، اما خُب،
من یه انسان هم هستم.

لحظه‌ای نگاهش را بر می‌گیرد، سپس به آرامی،
آره، من تا این حد دوستش دارم.

در این لحظه صدای برخوردی از در کافه می‌آید و به دنبال آن چندین ژاندارم
به زور وارد می‌شوند. یک مأمور فرانسوی قدم به محوطه روشن کافه گذاشت و
لازلو را مورد خطاب قرار می‌دهد.

مأمور فرانسوی: آفای لازلو؟
لازلو: بله:

مأمور فرانسوی: با ما بیاین. ما دستور داریم شما رو
بازداشت کنیم.

لازلو: به چه اتهامی؟

مأمور فرانسوی: سروان رنو بعداً بهتون می‌گه.

ریک (با طمعنہ لبخند میزند) : انگار دست «سرنوشت» از آستین در او مده.

لازلو لحظه‌ای به ریک نگاه می‌کند، سپس در سکوتی توأم با وقار، به سوی مأمور می‌رود و هر دواز کافه خارج می‌شوند. چشمان ریک به دنبال آنهاست. اماً حالتش چیزی از احساسات او بیان نمی‌کند.

* * *

صبح روز بعد در دفتر کار رنو. ریک در آنجاست.

ریک : اماً تو هیچ جور دلیل واقعی نداری و خودت هم این تو می‌دونی. این جا آلمان یا فرانسه اشغال شده نیست. تنها کاری که می‌توانی بکنی اینه که چند هزار فرانکی جریمه‌اش کنی و سی روز بندازیش زندان. ضمناً می‌تونی همین الان ولش کنی بره.

رنو : ریکی، بهت توصیه می‌کنم زیاد پاپی هر چی که بر سر لازلو میاد نباش. اگه خدای نکرده کمکش کردی که فرار کنه...

ریک (وسط حرفش می‌دود) : چی باعث شده فکر کنی من سرمو به خاطر لازلو به درد میارم؟

رنو : برای این‌که، اول، ده هزار فرانک شرط بستی که اون فرار می‌کنه. دوم، اوراق ترانزیت دست توست؛ نمی‌خواهد دیگه حالا انکار کنی و... چب، ممکن‌هه این کارو صرفاً به‌این دلیل بکنی که از قیافه اشتراسر خوشت نمیاد. راستشو بخواهی منم اونو دوست‌ندارم.

ریک : چب این‌ها دلایل عالی هستن.

رنو: روی دوستی من زیاد حساب نکن ریکی. من در این موضوع قدرتی ندارم، تازه، یه وقت دیدی ده هزار فرانک هم باختم.

ریک: تو خیلی هم زرنگ نیستی، اما به درد بخور هستی. من، موضوع رو گرفتم، آره، اوراق پیش منه، اما خیال دارم خودم از اونا استفاده کشم. من با هواپیمای امشب، با آخرین هواپیما از کازابلانکا می‌رم.

رنو: ای...؟

ریک: و یه دوست رو با خودم می‌رم. (لبخته می‌زنند) دوستی که تو می‌شناسیش.

رنو: کدوم دوست؟

ریک: ایلزا لوند.

تاباوری توانم با حیرتی بر چهره رنو نقش بسته است.

ریک: این باید خیالتو از لحاظ کمک من به فرار لازلو راحت کن. لازلو آخرین کسی یه که ممکنه تو آمریکا بیعنیش.

رنو (زیرکانه): تو این جای نیومدی که اینتو بهم بگی. اوراق ترانزیت دست توست. می‌تونی اونو با اسم خودت و ایلزا پر کنی و هر وقت دلت خواست بگذاری و ببری.

ریک: دلم بند نیست. فقط در بند اینم که برای من و ایلزا چه پیش می‌داد. درسته که ما قانوناً حق داریم برم. ولی خیلی هارو بر خلاف حق قانونیشون تو کازابلانکا نگهداشته‌ان.

رنو: چرا فکر می‌کنی می‌خوایم تو رونگهداریم؟

ریک: ایلزا زن لازلوست. اون احتمالاً چیزهایی می دونه که اشتراسر بدش نمیاد بدونه. لویی، یه معامله‌ای باهات می‌کنم. عوض این اتهام کوچولویی که به لازلو وارد کردی، کاری کن به یه چیز واقعاً بزرگ و حسابی بررسی، چیزی که اونو از سالها اسارت در اردوگاه مرگ خلاص می‌کنه. یه تاج افتخار می‌شه روی فرق سرت، نمی‌شه؟

رنو: حتماً می‌شه، آلمان... (حرفش را تصحیح می‌کند) : [حکومت] و بشی خیلی سپاسگزار می‌شه.

ریک: پس بیا و آزادش کن. پیش از رفتن هوابیما یه نیم ساعتی توی کافه من باش. ترتیبی می‌دم که لازلو بیاد اونجا و اوراق ترازیتو بگیره. این، یه زمینه جرم جور می‌کنه! با اون می‌تونی ترتیب دستگیری رو بدی. تو لازلو رو می‌گیری و ما فرار می‌کنیم. برای آلمانی‌ها اون آخری [فرار کردن ما] یه دلخوری جزئیه.

رنو (متغیر): هنوز هم یه چیزی توی این کار هست که درست ازش سر در نمیارم. این خانم لوند، درسته که زن خیلی زیباییه، ولی تو هیچ وقت به هیچ زنی علاقه نداشتی.

ریک: خُب اون هر زنی نیست!

رنو: که این طور! از کجا بدونم که تو سر قول و قرار خودت تو این معامله می‌مونی؟

ریک: من همین الان با لازلو تو کیوسک ملاقاتی‌ها قرار و مدار می‌گذارم.

رنو: ریکی، از حالا دلم داره برات تنگ می شه. ظاهراً در کازابلانکا، تو تنها کسی هستی که ناراحتی و جدانش از مال منم کمتره.

ریک (به سردی): متشرکرم.

رنو: بفرما شروع کن، ریکی!

ریک: راستی، وقتی لازلو رو ول کردی، سگهای کشیکتو زنجیر کن. نمی خواوم امروز بعد از ظهر این دور و برا باشن. خیال ندارم هیچ رسکی بکنم لویی، حتی اگه در مورد تو باشه.

* * *

یک مستخدم در کافه «بلو پرُت» در حال آوردن قهوه به دفتر کار فزاری است.
ریک و فزاری آنجا نشته‌اند.

فزاری: می خوای کاغذ و سند درست کنیم، یا قول و قرار همین جوری کافیه!

ریک: البته کافی که نیست. اما چون عجله دارم، عیین نداره.

فزاری: اُ، از کازابلانکا جیم شدن و آمریکا رفتن! تو آدم خوش شانسی هستی.

ریک: راستی، توافق من با سام همیشه این طوری بوده که بیست و پنج درصد از منافع مال اون باشه. اون توافق هنوز باقیه.

فزاری: هوم. از قضا می دونم که اون ده درصد می گیره. ولی ارزش بیست و پنج درصد رو داره.

ریک : همین طورم عبدال و کارل و ساشا، اونا تو کافه

می مونن؛ و گرنه من اهل فروش نیستم.

فرزاری : البته که می مونن. کافه ریک بدون اونا کافه ریک
نیست.

ریک (بلند می شود) : خُب دیگه، خدا حافظ.

به طرف در می رود، می ایستد و بر می گردد.

یادت تره، تو صد تا کارتون سیگار آمریکایی به کافه
ریک بدهکاری.

فرزاری : یادم می مونه که اون بدھی رو به خودم پردازم.

ریک از آنجا می رود. فرزاری مگس روی میز را می زند.

* * *

بیرون کافه ریک پلاکارد بزرگی روی در چسبانده شده است :

تعطیل

به دستور سرکلانتر پلیس

کسی در می زند. دیگ پشت میزی در داخل کافه نشسته و مشغول خواندن
اوراق ترانزیت است. با شنیدن صدای در، اوراق را در جیبش می گذارد و به
سوی در می رود. دنو است.

ریک : دیر کردي.

رنو : لازلو داشت از هتل می رفت بیرون که از موضوع
خبردار شدم، برای همین می دونستم که به موقع
می رسم.

ریک : انگار ازت خواسته بودم که سگهای بیای خودتو زنجیر کنی.

رنو : کسی تا این جا دنبال اون نمی باد.
به دور و برکافه خالی نگاه می کند.

می دونی، این جا بدون تو دیگه اون جای همیشگی نیست، ریکی.

ریک : آره، می دونم منظورت چیه، ولی من قبلًا با فراری صحبت کردم. از این به بعد هم باز توی بازی رولت برنده‌ای.

رنو : همه چیز حاضره؟

ریک (در حالی که با کف دست به روی جیب بغلش می زند) : اوراق اینجا، پیش منه.

رنو : بگو بیبنم، وقتی کافه رو بازرسی می کردیم، اونا کجا بودن؟

ریک : توی پیانوی سام.

رنو : البته! تقصیر خودمه که اهل موسیقی نیستم!
صدای اتومبیلی که بیرون توقف می کند شنیده می شود.

ریک : او تهاشش، او مدن. تو بهتره تو دفترم متظر باشی.
دنو به سوی دفتر می رود. بیرون کافه، لازلو در حال پرداخت کرایه تاکسی است. ایلزا به طرف در کافه می رود.

لازلو (به راننده تاکسی) : یفرمایید.

داخل کافه، ریک در را باز می کند. ایلزا، شتاب زده به داخل می آید. حالت پُر تنش او کلافگی اش را نمایان می سازد.

ایلزا : ریچارد، ویکتور فکر می کنه دارم با اون می رم. مگه بهش نگفتی؟

ریک: نه، هتوز نه؟

ایلزا: اما همه چیز رو برآهه، مگه نیست؟ حتماً تو نستی

ترتیب همه چیز رو بدی؟

ریک: همه چیز کاملاً رو به راهه.

ایلزا: اووه، ریک!

با نگاهی پُر ابهام و پرسشگرانه به ریک نگاه می‌کند.

ریک: توی فرودگاه بهش می‌گیم. هر چه وقت کمتری برای

فکر کردن داشته باشیم، راحت تره. خواهش می‌کنم

بهم اعتماد کن.

ایلزا: آره ریک، باشه.

لازلو می‌آید.

لازلو: موسیو بلین. نمی‌دونم چه جوری ازتون تشکر کنم.

ریک: نیگرش دارین. هتوز خیلی کارها مونده که باید

انجامش بدیم.

لازلو: پول رو آوردم، موسیو بلین.

ریک: باشه پیش خودتون. تو آمریکا لازمش دارین.

لازلو: ولی ما با هم قراری گذاشتیم.

ریک (نمی‌گذارد حرفش را ادامه بدهد): فکر شم نکین. در

لیسبون که مشکلی تدارین، دارین؟

لازلو: نه، ترتیب همه چیز داده شده.

ریک: خوبه. اوراق ترازنیت اینجا پیش منه، همه چیزش

درسته. فقط جای اسم و امضاش خالیه.

اوراق را در می‌آورد.

تنها کاری که باید بکنین پُر کردن جای اسم و امضاشه.

اوراق را به دست لازلو می‌دهد، لازلو با حالت سپاسگزاری، آنها را می‌گیرد.
صدای رنو: ویکتور لازلو!

رنو در پایین پلکان است.

رنو: ویکتور لازلو، شما به اتهام دست داشتن در قتل دو
قادسی که این اوراق از اونا به سرقت رفته بازداشتید.
ایلزا و لازلو کاملاً غافلگیر شده‌اند. هر دو به جانب ریک بر می‌گردند.
وحشت در چشمان ایلزا پیداست. رنو اوراق را می‌گیرد.

رنو: از کار دوستم ریکی تعجب کردین؟ توضیحش خیلی
ساده‌است. عشق، این جور که معلومه، بر فضیلت
پیروز شده، باید سپاسگزار...

مسلم است که این وضع رنو را کاملاً مشعوف کرده، بالخند به جانب ریک بر
می‌گردد. ناگهان لبخندش محو می‌شود. در دست ریک اسلحه‌ای است که به
سمت رنو گرفته است.

ریک: زیاد تند نرو لویی! قرار نیست کسی بازداشت بشه.
اقلالاً تا یه مددتی نه!

رنو: عقلتو از دست دادی؟
ریک: آره از دست دادم. بشین اونجا!

رنو تردیدی می‌کند و به طرف ریک می‌آید.
رنو: اون اسلحه رو بگذار زمین ریک...

ریک (دستش را جلو می‌آورد که جلو رنو را بگیرد): لویی، دلم
نمی‌خواهد بگشمت، ولی اگه یه قدم دیگه بر داری،
شلیک می‌کنم.

رنو لحظه‌ای بر جای می‌ایستد و ریک را زیر نظر می‌گیرد.
رنو: حالا که این جوریه، می‌رم بشینم.

رنو سر یکی از میزهارفته، پشت آن می‌نشیند.

ریک (با تحکم): دستاتو بگذار روی میز.

رنو: گمونم می‌دونی داری چیکار می‌کنی، ولی نمی‌دونم
معنی این کار چیه؟

ریک: می‌فهمم. یه عالمه وقت داریم که بعداً درباره اون
صحبت کنیم.

رنو (با حالتی گلایه‌امیر، به ریک): تو گفتی «سگهای کشیکتو
زنجیر کن!»

ریک: الان همینو می‌گم. تلفن کن به فرودگاه و بگذار
بشنوم که اینو بهشون می‌گی؛ و یادت باشه، این اسلحه
رو صاف به قلب نشونه گرفتم.

رنو (در حالی که شماره می‌گیرد): اون جا کم آسیب‌ترین جای
تنمه.

ریک اوراق را پس می‌گیرد.

رنو (با تلفن): الو، اون جا فرودگاهه؟ سروان رنو صحبت
می‌کنه. دو تا ورقه عبور برای هواییمای عازم لیسبون
داریم. مسئله‌ای ندارن. خوبه.

در کنسولگری آلمان، اشتراسر باشدت گوشی تلفن را تکان تکان می‌دهد.
الو؟ الو؟

گوشی را موقتاً می‌گذارد و دو دکمه زنگی را که روی میزش قرار دارد، فشار
می‌دهد، سپس بار دیگر گوشی را بر می‌دارد.

اشتراسر (با مأموری که داخل می‌شود): اتومبیل من. فوراً!
مأمور: سویفل، هر ما یور.

مأمور بیرون می‌رود و اشتراسر مجدداً با تلفن صحبت می‌کند.
 اشتراسر: سرگرد اشتراسر هستم. فوراً یه دسته پلیس
 بفرستین به فرودگاه پیش من! شنیدین؟
 گوشی را می‌گذارد، کلاهش را برداشته، با عجله خارج می‌شود.

* * *

در فرودگاه شکل ظاهری هواپیمای مسافربری به زحمت پیداست. یک مأمور مراقبت پرواز یونیفورم پوش، با تلفنی که در نزدیک در آشیانه است صحبت می‌کند.

مأمور مراقبت: الو، الو، برج مراقبت؟ هواپیمای لیسبون تا
 ده دقیقه دیگه از باند شرقی پرواز می‌کنه. میدان دید:
 یک و نیم مایل. مه رقیق در سطح زمین. عمق مه:
 تقریباً ۵۰۰ سقف نامحدود. متشرکرم.

گوشی را می‌گذارد و به طرف اتومبیلی که به تازگی توقف کرده می‌رود. رنو از اتومبیل بیرون می‌آید، بلا فاصله پشت سر او، ریک که دستش در جیش است و هنوز رنو را با اسلحه‌ای تهدید می‌کند، خارج می‌شود. لازلو و ایزا از قسمت عقب اتومبیل می‌آیند.

ریک (با اشاره به مأمور مراقبت): لویی، به افرادت بگو با آفای لازلو برن و مراقب چمدونش باشن.

رتو (به طعنہ کرنش می‌کند): به روی چشم ریک، هر چی شما بگین! (خطاب به مأمور مراقبت): چمدون آفای لازلو رو پیداکن و بگذارش توی هواپیما.

مأمور مراقبت: بله، قربان. از این طرف لطفاً.

مأمور مراقبت، لازلو را در مسیر رسیدن به هواپیما همراهی می‌کند.

ریک اوراق ترازیت را از جیش در می‌آورد، و آنها را به دست رنو می‌دهد.

ریک: اگه اشکالی نداره، تو جای اسمها رو پُر کن.

(بخند می‌زند): این دیگه کار و رسمی تر می‌کنه.

رنو: تو فکر همه چیز و کردی، مگه نه؟

ریک (به آرامی): و اسمی، آقا و خانم و بیکور لازلو هستن.

ایلزا و رنو، هر دو با تعجب و حیرت به ریک نگاه می‌کنند.

ایلزا: ولی چرا اسم من، ریچارد؟

ریک (در حالی که نگاهش به رنو است): چون تو داری سوار اون

هوایپما می‌شی.

ایلزا (مات و متحیر): سر در نمی‌آرم، پس تو چی؟

ریک: من با رنو اینجا می‌مونم تا هوایپما به سلامت پرواز
کنه.

ایلزا، در حالی که مقصود ریک به تمامی دستگیرش می‌شود،

ایلزا: نه، ریچارد، نه. چت شده؟ دیشب گفتیم که...

ریک: دیشب خیلی چیزا گفتیم. تو گفتی که من باید برای

هر دومون فکر کنم. حُب، از اون موقع تا حالا فکر

کردم و همش به یک نتیجه رسیدم توبا و بیکور سوار

اون هوایپما می‌شی. جای تو اونجاست.

ایلزا (معترض): ولی ریچارد... من... من...

ریک: حالا تو باید به من گوش بدی. هیچ به فکرت رسیده

اگه اینجا بمونی انتظار چه چیزی رو باید داشته

باشی؟ به احتمال نود درصد هر دومون از یک

اردوگاه مرگ سر در می‌آریم. درسته، لویی؟

رنو همان طور که اوراق را تأیید و امضاء می‌کند،

رنو: می ترسم سرگرد اشتراسر ول کن نباشه.
ایلزا (به طرف ریک بر می گردد): تو اینتو میگی که منو وادر به
رفتن کنی.

ریک: اینتو می گم چون حقیقت داره، ما هردو، تو وجودمون
یقین داریم که تو به ویکتور تعلق داری. تو بخشی از
کارش هستی، چیزی که باعث می شه اون راه خودشو
بره. اگه اون هواپیما از زمین پاشه و تو باهاش نباشی،
پشیمون می شی!
ایلزا: نه!

ریک: شاید امروز نه، شاید فردا هم نه، ولی خیلی زود؛ و
برای بقیه عمرت.
ایلزا: ولی ما دوتا چی؟

ریک: ما همیشه پاریس رو داریم. ما اونو ندادشیم، ما اونو
از دست داده بودیم، تا این که تو به کازابلانکا اومندی.
دیشب اونو پس گرفتیم.

ایلزا: منم گفتم که هیچ وقت ترکت نمی کنم!
ریک: هیچ وقت هم نمی کنم. ولی منم کارهایی دارم که
باید انجام بدم. جایی که من میرم تو نمی تونی دنالیم
بیای. کاری که من باید بکنم تو نمی تونی در اون
سه‌می داشته باشی. ایلزا، من در تجابت و اصالت
همچو دستی ندارم، ولی دیدن این که توی این دنیای
دیروننه کسی برای مشکلات سه تا آدم کوچولو تره
هم خورد نمی کنه، برام کاری نداره. یه روزی اینتو
می فهمی؛ امّا نه حالا. قربون چشمات کوچولو.

در این هنگام لازلو باز می‌گردد.

لازلو: همه چی میزونه؟

ریک: همه چی به جز یک چیز. چیزی هست که باید قبل از رفتن بدلونی.

لازلو (در حالی که احساس پیش آمدی را می‌کند): موسیو بلین، ازتون نمی‌خوام چیزی رو توضیح بدین.

ریک: در هر حال خیال دارم توضیح بدم، چون ممکنه بعداً برات مهم باشه. تو گفتی که موضوع من و ایلزا رو می‌دونی.

لازلو: آره.

ریک: اما نمی‌دونستی دیشب اون موقع که تو کافه من بودی، ایلزا اون جا بود. او مده بود برای اوراق ترانزیت. درسته ایلزا؟

ایلزا (رو به لازلو): بله!

ریک صدایش خشن‌تر شده، و تقریباً لحنی بی‌رحمانه دارد.

ریک: اون هر کار از دستش بر می‌آمد کرد تا اوراق رو بگیره؛ از هیچ راهی هم نتوست. نهایت سعی خودشو کرد که منو متقادع کنه هنوز عاشق منه؟ اما این چیزی بود که خیلی وقت پیش تمام شده بود. به خاطر تو، ایلزا و آنmod می‌کرد که تمام نشده، من گذاشتمن و آنmod کنه.

لازلو: می‌فهمم!

ریک اوراق را به دستش می‌دهد.

ریک: بفرماییں.

لازلو: ممnon. سپاسگزارم. ورود شما رو به مبارزه خوش آمد میگم. این دفعه می دونم که طرف ما برنده اس.

در میدان هوابی، پروانه های هواییما به حرکت در می آیند.
لازلو: آماده ای، ایلزا!

ایلزا برای آخرین بار به ریک نگاه می کند.

ایلزا: بله، آماده ام! (به ریک) خدا حافظ، ریک. خدانگهدار!

ریک: بهتره عجله کنی؛ و گرنه از هواییما جا می مونی.

در حالی که ایلزا و لازلو به سوی هواییما می روند، دنو پیروزمندانه ریک را نظاره می کند.

رنو: خوب، حق با من بود! تو واقعاً یه آدم احساساتی هست!

ریک: همونجا نگرش دار! من نمی دونم از چی حرف می زنی؟

رنو: از کاری که همین الان برای لازلو کردی و از اون داستان پریون که از خودت اختراع کردی تا ایلزا رو با لازلو همراه گئنی! من همچه بتفهی نفهمی زنها رو می شناسم، دوست من. اون رفت؟ اما می دونست که داری دروغ میگی.

ریک: در هر حال، از این که کمک کردی متشرکم.

چهره ریک چیزی را نشان نمی دهد.

رنو: گمونم می دونی که این قضیه برای هیچ کدام از ما، مخصوصاً تو، چندان خوشایند نیست. من البته باید بازداشت کنم.

ریک: بعد از رفتن هواییما، لویی.

به محض این که در هواپیا بسته می شود، اتومبیل اشتراسر با صدای کشیده شدن چرخها روی زمین، از راه می رسد و مقابل آشیانه توقف می کند. اشتراسر از اتومبیل بیرون می پرد و به طرف رنو می دود.

اشتراسر: معنی اون تلفن چی بود؟

رنو: ویکتور لازلو توی اون هواپیماست.

با تکان دادن سر به سمت میدان هواپی اشاره می کند. اشتراسر بر می گردد و می بیند که هواپیما به سوی باند پرواز می رود.

اشتراسر: چرا اون جا وایسادی؟ چرا جلوشو نمی گیری؟

رنو: از موسیو ریک، پرس چرا؟!

اشتراسر مختصر نگاهی به ریک می اندازد. سپس قدمی به سوی تلفن که درست داخل در آشیانه قرار دارد، بر می دارد. ریک طیانچه را به سمت اشتراسر نشانه می رود.

ریک: از اون تلفن فاصله بگیر!

اشتراسر در مسیر خود توقف می کند. نگاهی به ریک می اندازد و می بیند که او جدی است.

اشتراسر (خیلی محکم): بہت توصیه می کنم دخالت نکن.

ریک: می خواستم سروان رنو رو بزنم؛ حالا دوست دارم به تو شلیک کنم.

اشتراسر به طرف تلفن می دود. با بیچارگی گوشی را بر می دارد.

اشتراسر (با تلفن): الور؟

ریک: اون گوشی رو بگذار سرجاش!

اشتراسر: برج مراقبت رو بدین!

ریک: گفتم بگذارش پایین!

اشتراسر، در حالی که با یک دست گوشی تلفن را نگه داشته، بادست دیگر شش

طپانچه‌ای را بیرون می‌آورد و بی‌درنگ به سوی ریک شلیک می‌کند. گلوله به او نمی‌خورد؛ اما تیر ریک به اشتراسر که هم اکنون به زمین می‌غلند اصابت کرده است.

یک اتومبیل پلیس با سرعت خود را به آشیانه می‌رساند. چهار ژاندارم از اتومبیل به بیرون می‌پرند. در فاصله‌ای دور، هواپیما به سمت باند پرواز می‌چرخد. ژاندارمها به سوی دنو می‌دوند. دنو به طرف آنها بر می‌گردد.

ژاندارم : مون کاپتن!

دنو : سرگرد اشتراسر تیر خورده.

ژاندارمها نگاهشان متوجه ریک است. دنو لحظه‌ای مکث می‌کند، سپس خطاب به ژاندارمها می‌گوید :

دنو : برین دنبال مظنون‌های همیشگی.

ژاندارم : وویی، مون کاپتن.

ژاندارمها دیگر را به دنبال خود به راه می‌اندازد. دو مرد به یکدیگر نگاه می‌کنند. دنو، یک بطری آب ویشی برداشته، آن را باز می‌کند.

دنو : خُب، ریک، تو نه تنها یه احساساتی هستی؛ بلکه حالا

یه مبارز میهن پرست هم شدی!

ریک : شاید، ولی انگار برای شروعش خیلی وقت

می‌خواستم!

دنو : فکر می‌کنم، شاید حق با تو باشه.

همچنان که دنو آب را در لیوانی می‌ریزد، چشمش به برچسب ویشی روی بطری می‌افتد و فوراً بطری را در سبد زباله می‌اندازد و سپس با لگد سرنگونش می‌کند.

ریک و دنو به هواپیما که در حال برخاستن است می‌نگرند، و آن قدر نگاهشان را به آن می‌دوزند تا هواپیما در میان ابرها از نظر ناپدید می‌شود.

رنو: شاید بد نباشه یه مدتی از کازابلانکا محبو بشی. یه پادگان فرانسه آزاد اون جاتوی برازاویل هست.

ممکنه یه جوری ترتیب عبورو بدم.

ریک (لبخند می‌زند): ورقه عبور من؟ می‌تونم ترتیب یه سفر رو بدم. اما این هیچ اثری روی شرطمن نداره. تو هنوز ده هزار فرانک به من بدهکاری.

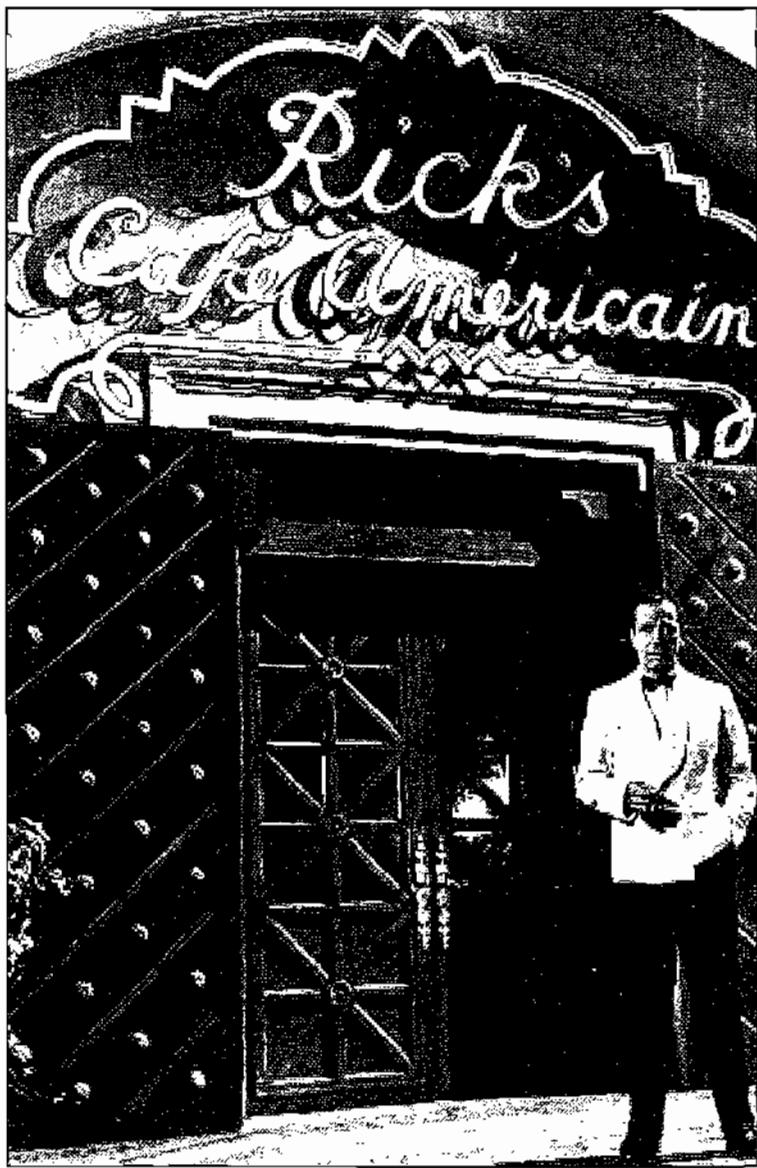
رنو: و اون ده هزار فرانک مخارج ما رو تأمین می‌کنه!

ریک: مخارج ما روا!

رنو: او هوم.

ریک: لوبی، فکر می‌کنم این شروع یه دوستی خیلی قشنگه.

ریک و رنو به اتفاق هم، در تاریکی شب دور می‌شوند.

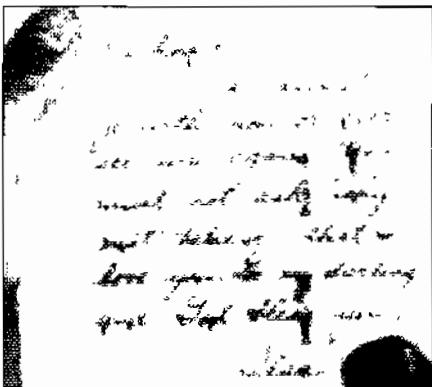
























فیلم‌نامه

کازابلانکا بیش از هر چیز، درباره معرفی پویگارت در نقش «ریک»، صاحب بدین و منفی، و در حین حال حساس و آسیب‌پذیر کافه‌ای به همین نام در کازابلانکای زمان جنگ دوم جهانی است. ریک در می‌یابد که یکی از چهره‌های شاخص نهضت مقاومت فرانسه (لازلو) برای قرار به آمریکا و هدایت نهضت از آنجا، به کلیدی بیان زارده که در اختیار او (ریک) قرار دارد و لازلو در واقع شوهر شق شکن شده او (ایلزا) است.

کازابلانکا تمامی ویژگی‌های کیفی فیلمهای رمانیک هالیوودی را در بهترین شکل ممکن آنها در اختیار دارد: طرح داستانی که با تهایت ایجاز پرداخت شده، دیالوگ‌های بسیار محکم و صربیح، شخصیت‌های قالبی اما کاملاً قانع کننده و فراتر از همه این‌ها، جلا و ظرافت کار یک تیم استودیویی، که همه توانایی‌های حرفه‌ای خود را به تماش کذاشته‌اند.



ISBN 964-90273-9-4



9789649027395